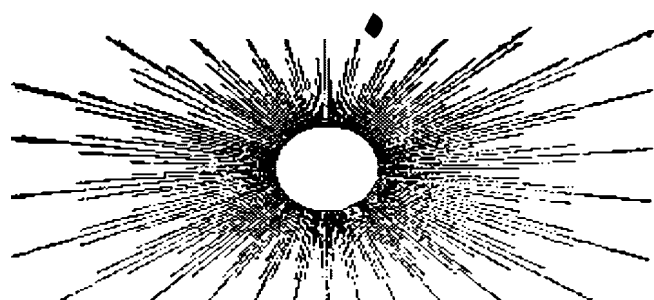


خدا با ما است



زندگانی من

احمد کسروی

۱۳۲۳

چاپ یکم

یادآوری : (نوشته های زیر از ویراینده است)

۱- در نوشته های **شادروان کسروی**؛ «من» خود نویسنده و «ما» گروه «آزادگان» یا «پذیرندگان» اندیشه های او میباشد.

۲- در نوشته های بازپسین شادروان چنین گزیریده^۱ شده که بندواژه (حرف) «ذال» با «زاء» نمایش داده شود. پرچم روزانه شماره های ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱ و «نوشته های کسروی در زمینه زبان فارسی» دیده شود.

۳- واژه های ناآشنای دفتر در پابریگی چمیده اند^۲. چنانچه چم واژه ای در پابریگی نباشد، میتوانید به پایان دفتر بازگردید.

۴- در دیده (منظور) از واژه «**ویراینده**» که در جاهای بسیاری از دفتر بهره جسته شده، کسیست که کار ویرایش را بر روی دفتر انجام داده است. خواستهای^۳ که زیر این نام بازنموده^۴ شده، نه از گهر^۵ دفترست. این خواستها میتواند چم واژه ها و نشانهای (آیات) قرآن یا سخنان تازی، نشانی پاره ها (سوره ها) در قرآن، ماهی (قمری) بودن سالها، یادآوری، زند (شرح)، پیوست و ... باشند.

۵- زندگانی **شادروان کسروی** را میتوان سه بخش کرد:

بخش نخست - از کودکی تا ۳۰ سالگی

بخش دوم - ۱۲ سال بودن در عدلیه (دادگستری)

بخش سوم - ۱۲ سال نبرد شادروان با گمراهی ها و بنیادگزاری آیین نوین پاکدینی که از یکم آذر ۱۳۱۲ با پراکندن (انتشار) مهنامه پیمان آغاز و تا بیستم اسفند ۱۳۲۴ با کشته شدن وی دنباله یافت. این روزگار، بزرگترین روزگار زندگانی کسرویست. بیشترین نوشته های او در این روزگارست.

۶- دفتر «**زندگانی من**» پیرامون بخش نخست زندگانی شادروان کسروی میباشد. بخش دوم زندگانی

شادروان در دفتر «**ده سال در عدلیه**» چاپیده^۶ است. در کتاب «**چرا از عدلیه بیرون آمدم**»، شادروان شونند (سبب) بیرون آمدن خود را از عدلیه باز نموده است.

^۱ - گزیریدن = تصمیم گرفتن (ویراینده)

^۲ - چم = معنی چمیده = معنی شده (ویراینده)

^۳ - خواستها = مطالب (ویراینده)

^۴ - بازنمودن = بیان کردن (ویراینده)

^۵ - گهر = اصل (ویراینده)

^۶ - چاپیده = چاپ شده (ویراینده)

زندگانی من

دوره نخست زندگی شادروان کسروی
(از کودکی تا سی سالگی)

احمد کسروی

چاپ یکم

۱۳۲۳



نویسنده کتاب

(۱۲۶۹ - ۱۳۲۴ خورشیدی)

این کتاب را به
آقایان شیشه گر
و آراین و دیگر
یاران ارجمند
آبادان ارمغان
میگردانم.

کسروی

مخوانندگان این کتاب

من هرگز دوست نداشته بودم که مردی شناخته کردم و نامم به زبانها افتد. ولی چون خواه و ناخواه افتاده، بسیار بجا می بود که تاریخ زندگانیم را خودم بنویسم که نیاز نباشد دیگران بپرسند و بجویند و چیزهایی از راست و دروغ بدست آورند.

از سویی دیگر کوششهایی که در این ده سال و بیشتر، باهماد ما آغاز کرده ناچار یکدسته را دوستان و هواخواهان، و یکدسته را دشمنان و بدخواهان من گردانیده و دیده میشود گاهی سخنی از زندگانی من به میان می آورند و هر دو از راستیها دور می افتند.

در چند سال پیش یکی از روزنامه های مصر ستایشهایی از من کرده و دانشهای بسیاری را که من نمی دانم، بنامم نوشته. از جمله مرا داننده بیش از ده زبان شناسانیده بود در حالیکه چنان نیست و من جز چند زبان ترکی و فارسی و عربی و انگلیسی و ارمنی را نمی دانم و آنگاه دانش من «زبانشناسی» بوده نه زباندانی.

از آنسو بارها دیده شده دشمنان ما داستان بیرون آمدن مرا از عدلیه (که نتیجه رأی های آزادانه میبود که میدادم و یکبار نیز دربار را محکوم گردانیدم که کاسه بر سر آن شکست) دستاویز کرده اند و به داستان رنگهای نجسبنده شگفتی داده اند.

از هر باره بجا می بود که من تاریخچه زندگانی خود را بنویسم و آن را اکنون که هزاران کسان از زندگان گواه راستی اش می باشند بچاپ رسانیده بپراکنم.

این بود این کتاب را آغاز کردم و زندگانی خود را تا سی سالگی رسانیدم، ولی چون دوازده سال بودن من در عدلیه خود یک دوره برجسته ای می باشد و من می خواستم آن را گشاده تر و بهتر نوشته در آئینان بدیهای عدلیه را نیز نشان دهم، از اینرو آنرا جداگانه گرفتم که در کتابی جداگانه بنام «ده سال در عدلیه» نوشته بچاپ رسانم.

تهران - ۱۳۲۳ کسروی

فهرست

- ۱- خانواده ما
- ۲- مکتبی که من رفتم
- ۳- چند سخنی از پدرم
- ۴- همباز پدرم
- ۵- یک روز دشواری در زندگی من
- ۶- میبایست از درس دست بکشم
- ۷- بار دیگر بدرس پرداختم
- ۸- دوستانی که در مدرسه پیدا کردم
- ۹- دلبستگی که بمشروطه پیدا کردم
- ۱۰- چهار ماه خانه نشینی و بیکاری
- ۱۱- چگونه از دامهای منطق و اصول جستم
- ۱۲- بیماری سختی که گرفتار شدم
- ۱۳- چگونه مرا بمسجد بردند؟
- ۱۴- چگونه بدانشهای نوین راه یافتم؟
- ۱۵- چگونه از ملایی رها گردیدم؟
- ۱۶- دوستان آزادیخواه که پیدا کردم
- ۱۷- چه آزارهایی از ملایان میدیدم
- ۱۸- فشار زندگی که گرفتار میبودم
- ۱۹- چگونه حداد از بهاییگری بازگشت
- ۲۰- چگونه بمدرسه آمریکایی ها رفتم؟
- ۲۱- دسته بندی که در مدرسه رخ داد
- ۲۲- گفتگوهایی که با بهاییان میداشتم
- ۲۳- چگونه بقفقاز رفتم؟
- ۲۴- چگونه در تفلیس درنگ کردم؟
- ۲۵- بازگشت بتبریز
- ۲۶- چگونه بدموکراتها پیوستم؟
- ۲۷- خشکسالی و گرسنگی
- ۲۸- نمونه ای از رفتار ملایان
- ۲۹- آغاز رنجش با خیابانی
- ۳۰- چگونه بعدلیه رفتم؟
- ۳۱- چگونه رنجیدگی بدشمنی انجامید؟
- ۳۲- خیزش خیابانی و آزارهایی که بمن رسید
- ۳۳- چگونه از تبریز بیرون آمدم؟
- ۳۴- نخست بار که بتهران رسیدم
- ۳۵- باز گفتگو با بهاییان

بنام پاک آفریدگار جهان

(۱) خانواده ما

خانواده ما در تبریز خانواده ملایی بوده است. از نیایان نامهای چند تن را می دانم. پدرم حاجی میرقاسم، پدر او میراحمد، پدر او میرمحمدتقی، پدر او میرمحمد بوده. میرمحمد و میرمحمدتقی و میراحمد هر سه عنوان ملایی و پیشوایی داشته اند. آقا میراحمد یکی از علمای نام آور می بوده که در هکماوار و قرا ملک و آن پیرامونها، مردم همه پیروی از او می کرده اند. مسجدی در هکماور ساخته که هم اکنون برپاست و بنام او مسجد آقا میراحمد خوانده میشود. چنانکه شنیده ام او مرد بسیار فروتن و افتاده می بوده و با مردم مهربانی و غمخواری بسیار می نموده. هنگامیکه من بچه بودم با آنکه سی سال از زمان مرگ او گذشته بود، هنوز یاد او در میان مردم می بود و همیشه نام او را از زبانها می شنیدم و داستانها از مهربانی و غمخواری او با مردم گفته می شد. مرگ او در سال ۱۲۸۷ (قمری) بوده.

پس از مرگ او پسر بزرگترش میرمحمد حسین جای او را می گیرد. ولی برای درس به نجف میرود و سالها در آنجا درس می خواند و از شاگردان سید حسین کوکمری (مجتهد بنام آنزمان) که در کتابهای یادش هست، میبوده، و چون درس را به پایان رسانیده می خواهد به تبریز باز گردد، در همان روزها بدرود زندگی می گوید. پسر کوچکترش که پدر من بوده، نخست زمانی درس خوانده و سپس در بازار به بازرگانی می پردازد و از ملایی دوری می گزیند. از اینرو «مسجد و محکمه موروئی» تهی می ماند. پدرم آرزومند می بود که فرزندی پیدا کند که جانشین پدرش گردد، و اینست هر پسر که زاییده میشود آنرا «میراحمد» مینامد و نامزد جانشینی می گرداند. ولی این پسرهای یکی پس از دیگری در می گذشته و مایه دلتنگی خانواده می گردیده، من «میراحمد» چهارم بودم که چون روز چهارشنبه هشتم مهر هزار و دویست و شصت و نه (۱۴ صفر ۱۳۰۸) زاییده شده ام، مرا نیز به آن جانشینی نامزد گردانیده و اینست با ارجمندی که کمتر فرزندی را تواند بود، بزرگم می گردانیده اند. عمه هایم مرا جانشین پدرشان دانسته رفتار بسیار پاسدارانه می کرده اند. مادرم مرا از رفتن به کوچه و درآمیختن به بچه ها دیگر بلکه از پرداختن به بازی هم باز میداشته.

در آن زمانها پُرسی را که گرامی داشتندی برایش نذرها کردند، از اینگونه: طوقی سیمین به گردش انداختندی، در روزهای محرم رخت سفید (حسَنی) یا رخت سیاه (حسینی) به تنش کردند، شله زرد یا حلوا بنام نذر او پخته به همسایگان و دیگران فرستادندی. مرا نیز از این نذرها بوده است.

از زمان بچگی تا شش سالگی جز تراشیدن سرم و رنجی که از آن راه میبردم چیزی به یاد نمی دارم. این سرتراشی در ایران تاریخچه ای داشته که به کوتاهی در اینجا یاد می کنم:

در زمان ساسانیان و در صده های نخست اسلام در ایران سر نمی تراشیده اند. سپس که پارسایان و صوفیان پیدا شده اند (راست یا دروغ) از جهان روگردانیده و از خوشیها و آرایشهای آن دوری میجسته اند. از جمله سرهای خود می تراشیده اند. این سر تراشیدن برای بد نما گردانیدن خودشان می بوده. ولی کم کم نشانه پارسایی شمرده شده و به مردم خوشنما افتاده. کسی که می خواسته توبه کند و به پارسایی گراید، پیش از همه موهای سر خود می تراشیده. از اینجا ما در کتابها می بینیم چون می خواهند توبه کردن کسی را گویند، می نویسند: «سر تراشید» (عربی: حلق رأسه، قص شعره).

سپس این سرتراشی رواج یافته و همه کسانی که دینداری و نیکوکاری می نموده اند، سرتراشیده اند. شگفت آنکه این زمان صوفیان بازگشته و گیس فرو هشته اند.^۱ آنروزی که مردم گیس میداشته اند، اینان سر می تراشیده اند و چون مردم سر تراشیده اند، اینان گیس داشته اند. دو رنگی با مردم را مایه خود نمایی و شناختگی دانسته اند.

در زمان ما در آذربایجان ملایان و سیدان و بازرگانان و بیشتر بازاریان و کشاورزان سر می تراشیدند و آنرا برای خود بایا^۲ می شماردند. اگر کسی از اینان سر نتراشیدی همه به نکوهش برخاستندی و ملایان او را «فاسق» دانسته گواهِش را نپذیرفتندی. ولی سپاهیان و درباریان و بیشتر روستائیان و بسیاری از جوانان که به «مَشدیگری» (لوتیگری) برخاستندی، جلو سر خود را تراشیده از پشت سر زلف می گزاردندی. بسیاری نیز زلفهای بیخ گوشی می گزاردندی که «پیچک» (برجک) نامیده شدی.

باری من چون از یک خاندان ملایی و سیدی می بودم از پنج سالگی سر مرا تراشیدند، و این کار چون رنج می داشت و هر روزی که سلمانی برای تراشیدن سرم آمدی به من دشوار بودی، از این رو در یادم مانده است.

در شش سالگی که پدرم به سفر رفته بود، من چون میدیدم کسانی از خویشان ما کتاب میخوانند و نامه هایی که از پدرم میرسد میخوانند، آرزو میکردم من نیز توانستمی، و چون مادرم میگفت: باید به مکتب بروی و درس بخوانی تا خواندن اینها توانی، خواستار شدم که مرا به مکتب گزارند. یکروز مرا به مکتب بردند. ولی چون تابستان می بود و من آنروز تشنگی کشیدم و آب برای خوردن نیافتم، و پس از نیمروز که آخوند خوابید دیدم شاگردان مگسها را می گیرند و پرهاشان میکنند و آزارشان می رسانند، از این کارها بدم آمد و از فردا دیگر نرفتم.

^۱ - هِشْتَن ؛ هِلِیدن = گذاشتن ، رها کردن (ویراینده)

^۲ - بایا = وظیفه ، واجب (ویراینده)

۲) مکتبی که من رفتم

در کوی که ما می نشستیم (هکماوار یا حکم آباد) چون انبوه مردمش بیسواد می بودند به سواد ارج ندادندی و مکتبی نیک در آنجا نمی بود. این مکتب که مرا سپردند آخوند آن که ملا بخشعلی نامیده شدی، تنها قرآن خواندن را یاد دادی. خود او سواد دیگری نمی داشت و از زبان فارسی جز اندکی نمی دانست، و چون دندانهایش افتاده بود گفته هایش با دشواری فهمیده شدی. خطش را هم جز خودش کسی خواندن نتوانستی. چیزی را که نیک توانستی و هنر او شمرده شدی، چوب زدن به دستها و پاهای بچگان بودی. مردم نیز بیش از همه، اینرا خواستندی و فرهیخت (یا تربیت) بچه را جز در سایه چوب خوردن نداشتندی. چون پدران خود بیسواد بودندی جز ارج کمی به درس خواندن و باسواد شدن پسران نگزاردندی. بیشتر شاگردان شش یا هفت سال آمدندی و تنها قرآن را خواندندی. برخی نیز به کتابهای گلستان و جامع عباسی و نصاب و مانند اینها گذشتندی. ولی کمتر فهمیدندی و آخوند با دشواری درس دادن توانستی.

چگونگی مکتب ها و بدی آنها را در تاریخ مشروطه یاد کرده ام. در تبریز این بدترین همه آنها بود. با اینحال من از روزی که رفتم چون خواها^۱ و آرزومند می بودم، هر درسی را تا نمی فهمیدم رها نمی کردم. این بود تند پیش می رفتم. الفبا را در یک هفته یاد گرفتم. گذشته از مکتب در خانه نیز خویشان به درسهای من می پرداختند و یآوری میکردند. سپس به سوره های قرآن (جُز و عَم) پرداخته چون چند سوره را درس گرفتم، بازمانده را خودم میخواندم. روزی به آخوند گفتم: من هر روزی دو بار درس گیرم، پذیرفت و چند روزی رفتار کرد. ولی یکروزی که هنگام رفتن به ناهار می خواستم درس پیش از نیمروز را پس بدهم، چون برای زنی «تمسک» (سند بیع به شرط) مینوشت و فرصت نمی داشت، با پرخاش گفت: «این بدعت را تنها تو گزاشته ای، روزی دو بار درس چه معنی دارد؟!». اینرا گفت و چوبی به دوشم زد. **بار نخست بود که من تلخی ستم را می چشیدم.** بسیار دلشکسته شدم. ولی به پدرم نگفته نهان داشتم.

این آخوند درباره من خوشرفتاری مینمودی و پاس می داشتی لیکن در اینجا بدرفتاری ازو سر زد. با اینحال «جُز و عَم» را در سه یا چهار هفته به پایان رسانیدم. چون قرآن را به دستم دادند، از هر کجای آن خواندن میتوانستم و در زمان کمی تا «سوره یس» پیش رفتم.

^۱ - سه گونه کننده (اسم فاعل) از مصدر خواستن:

(از ویرانده)

خواها = خواستن بسیار و همیشگی چیزی

(«ریشه + ا» برای کسیست که کاری را بسیار کند و یا توانای آن باشد)

خواهان = خواستن چیزی در همانزمان

(«ریشه + ان» برای کسیست که کاری را در هنگام کار دیگری کند)

خواهنده = کسیکه یکبار میخواهد

(«ریشه + نده» برای کسیست که کاری را یکبار کند)

برای آگاهی بیشتر در این زمینه، کتاب «نوشته های کسروی در زمینه زبان فارسی» بکوشش شادروان حسین یزدانیاں سات های ۳۸۷ و ۵۰۹ دیده شود.

در مکتب چون کسی قرآن یا کتابی را به پایان رسانیدی بایستی پول و شیرینی برای آخوند بیاورد و آنروز شاگردان آزاد گردند. من به آخوند گفتم بهتر است قرآن را در «یس» به پایان رسانم. نخست پذیرفت و سپس خرسندی داد. من با پدرم نیز گفتگو کردم و روزی یک کله قند و دو زرع ماهوت و دو قران پول سفید و کمی شیرینی در یک سینی گزارده برای آخوند بردیم.

کسیکه قرآن را به پایان می رساندی، آخوند او را جلو خود نشاندی و او از سوره بقره آغاز خواندن کردی، و چون به آیه «ختم الله...» رسیدی، آخوند یک سیلی نوازش به روی او زد و شاگردان نیز از پشت سر کتاب یا دوشکچه بسر او پرانیدند. با من نیز این رفتار را کردند.

پس از قرآن بایستی به کتابهای گلستان و جامع عباسی و نصاب و ترسل و ابواب الجنان و منشآت میرزا مهدیخان و تاریخ نادر و تاریخ معجم و تاریخ وصاف و این گونه کتابها پردازم. کتاب های درسی در مکتب اینها می بود. اینها که هیچ یکی برای درس خواندن بچگان نوشته نشده و برخی از آنها پر از واژه ها و جمله های عربی بسیار دشوار است، به دست بچگان می دادندی.

من که نه فارسی میدانستم نه عربی، کارم به این کتاب ها افتاده بود، و چون آخوند نیز فارسی نمی دانست می بایست این ها را در خانه از پدرم و یا از خویشانم یاد گیرم و من چون از روی خواهش و آرزو درس می خواندم این دشواریها را آسان می شمردم. چهار سال که در آن مکتب بسر می بردم این کتاب ها را خودم خواندم و پیش رفتم، و چون چند تنی از شاگردان با من همدرس می بودند آنان نیز پیش رفتند. می توان پنداشت که از آن مکتب تنها این چند تن باسواد درآمده اند.

پس از این کتاب ها نوبت «صرف میر» رسید. آخوند ما که فارسی نمی دانست عربی نیز ندانستی. ولی «صرف میر» را یاد گرفته بود. به من نیز بدانسان یاد داد:

«ضرب ضربا ضربوا ضربت ضربتا ضربن ضربت ضربتما ضربتن ضربت ضربنا»
 «ضرب در اصل الضرب بود. مصدر بود، ما خواستیم فعل ماضی بنا کنیم، الف و لام که علامت مصدر بود از اولش انداختیم. به عین الفعل او فتحه دادیم شد ضَرَبَ یعنی زد یک مرد غایب در زمان گذشته. ضربا، در اصل ضرب بود، مفرد مذکر ماضی بود، ما خواستیم تثنیه بنا کنیم الفی به آخرش افزودیم شد ضَرَبَا یعنی زدند دو مرد غایب در زمان گذشته...». اینست نمونه ای از درس صرف عربی در آن زمان ها.

بجای آنکه بگویند: «الضرب» یعنی «زدن» است، اگر خواستیم بگوییم: «زد»، باید بگوییم: «ضَرَبَ» و اگر خواستیم بگوییم: «زدند» (در دو تن) باید بگوییم: «ضَرَبَا». آن افسانه دراز را یاد می دادند که شنونده یا شاگرد گیج گردیدی و ندانستی چه می گویند و چه می خواهند.

بایستی همه کارواژه^۱ های عربی را که بیشتر از کارواژه های دیگر زبانهاست از این راه یاد گرفت و برای هریکی از آنها افسانه ای به دل سپرد.

^۱ - کارواژه = فعل (اصطلاح دستوری) (ویرانده)

دو یا سه ماه نیز با این درس بسر می بردم که ناگهان مرگ پدرم رخ داد و خواه ناخواه از مکتب دور گردیدم.

(۲) چند سختی از پدرم

چنانکه نوشتم پدر من درس خوانده بود ولی ملایی نکرده به بازرگانی می پرداختی و با آنحال به پارسایی نیز می کوشیدی. شبهای زمستان پس از نیمه شب برخاسته تا دمیدن آفتاب با نماز و دعا و خواندن قرآن گذرانیدی. در همان حال به دستگیری بینوایان و ناتوانان نیز بسیار کوشیدی. در آن کوی ما که از شهر، دور و مردمش کشاورزان و رنج کشانند و بسیاری از خاندان ها کمچیز باشند، به بسیاری از آنها پول دادی و برای بچه ها و زنهایشان کفش و رخت خریدی و آوردی. هر روز هنگام شام با یک دستمالی پر از کفش و رخت بخانه بازگشتی. در این باره رفتار او کم مانند داشته و من بیش از این نستوده در می گذرم.

کیش او شیعی می بود. ولی از بسیار چیزها دوری می جست. در آن زمان کینه سنی و شیعی بسیار سخت میبود. بویژه در آذربایجان که در سایه جنگ های ایران و عثمانی در زمان صفویان و کشتارها و تاراج هایی که شهرهای آذربایجان در آن پیشامدها دیده بودند، دلها پر از کینه های سنیان می بود و از برخی، رفتار بسیار زشتی نیز سرزدی. مثلاً روز نهم ربیع الاولی را به گمان آنکه روز کشته شدن خلیفه دوم بوده جشن گرفتندی و به یکرشته کارهای خنک و سبکمزانه برخاستندی. بیش از همه طلبه های مدرسه ها و ملایان، لگام گسیختگی کردند. به نوشته مجلسی «تا سه روز خامه^۱ برداشته می بود و گناهی نوشتندی».

از آنسوی در تبریز لعنتچیان می بودند که کارشان گردیدن در بازار و نام های مردگان هزار ساله را بردن و نفرین فرستادن می بود، و از این راه نان خوردندی. این لعنتچیان بازماندگان «تبرائیان» زمان صفوی می بودند. در زمان صفوی که آتش کینه در میان شیعی و سنی فروزان می بود، یکدسته از درویشان پیدا شده بودند که جلو اسب امیران و وزیران افتادندی و نام خلیفگان سه گانه و دیگران را به زشتی بردندی.

اینگونه نادانیه را از ایران، جنبش مشروطه پاک کرده است، و اینست ایرانیان باید پاس آن جنبش را دارند.

بهر حال پدر من از این رفتار بیخردانه مردم بیزار می بود. بارها می گفتی: «قضیه شیخ عبیدالله نتیجه این کار زشت بود». شیخ عبید الله کُرد در زمان ناصرالدین شاه برخاسته و به ساوجبلاغ و میاندوآب و ارومی تاخت آورده و کُردان در دیه^۲ ها و آبادیها آنچه می توانستند دریغ^۳ نگفته بودند. پستانهای زنان را بریده بودند، و من در یاد میدارم

^۱ - خامه = قلم

^۲ - دیه = ده، روستا

^۳ - دریغ = مضایقه

(ویراینده)

(ویراینده)

(ویراینده)

که هنگامیکه هفت یا هشت ساله می بودم، زنان بینوایی به دریوزه^۱، به درخانه ها آمدندی و پستانهای بریده خود را نشان دادندی. این داستانست که پدرم یاد میکردی و می گفתי نتیجه کارهای زشت شیعیان بوده.

نیز پدرم به کربلا و مشهد نرفتی. یکبار به مشهد برای یک کار بازرگانی و یکبار به کربلا به آهنگ^۲ دیدن برادرش و باز آوردن او رفته بود و بس.

در این باره نیز می گفتی: **تا در میان خویشان و همسایگان کسی نیازمندی هست به زیارت نباید رفت**، در این باره به دیگران نیز پنדהا می دادی.

به مشهد یا کربلا رفتن در آن زمان یکی از گرفتاری های ایرانیان می بود. در همان حکماوار که بیشتر مردمش برزگر و رنجبر می باشند، با صد سختی پول بدست می آوردندی و در خوراک و پوشاک بخود سختی دادندی و هر چند سال یکبار به کربلا یا مشهد رفتندی و پول ها را از دست داده با کیسه تهی و دلی پر از شادی بازگشتندی، و شب های دراز زمستان را گرد هم نشسته هریکی از سفرهای خود میگفتی و بخود می بالیدی. بیچارگان با بیسوادی و نادانی ساخته، تنها دلخویشان این می بودی.

بارها شنیده بودم پدرم پندها می دادی و چنین می گفتی: **آن پول را به نیازمندان، خویشان و همسایگان دهید.** ولی این سخن او کمتر نتیجه می داد. زیرا روضه خوانان و چاووشان^۳ همه آخشیح^۴ گفته های او را گفتندی. روضه خوان بالای منبر رفتی و چنین گفتی: فرشتگان به پیشواز زوار آیند و بال های خود را به زیر پای او گسترند، گرد رخت و کفش او را توتیای^۵ چشم گردانند. هرکسی هرگناهی دارد چون به زیارت رفت، آمرزیده گردد. روز رستاخیز ایستادگی خواهند کرد و تا همگی زوار را به بهشت نرسانند خودشان گام در آن نخواهند گذاشت. از آنسوی چاووشان همین که پاییز شدی، یکروز می دیدی یکی سوار اسبی شده و نیزه بلندی با پرچم سبز یا سرخ بدست گرفته و دستار بزرگی بسر بسته و با یک آواز بلندی می خواند: «بر مشام می رسد هر لحظه بوی کربلا»، در این هنگام می بود که دل های شیعیان به لرزه افتاده و چشم ها پر از اشک و دل ها پر از آرزو گردیدی، و هرکسی توانستی پولی بدست آورد و راه افتد، دیگر نایستادی. چه بسا که کسانی فرشهای خانه خود را فروختندی و راه افتادندی. بارها رخ دادی که بقالی یا عطاری سرمایه خود را پول گردانیده و خانواده خود را بیسر و سامان گزارده روانه گردیدی و پس از سه ماهی دست تهی بازگشته، بیکار و سرگردان ماندی و چشم بدست این و آن دوختی. **با اینحال پیداست که گفته های پدرم نتیجه نتوانستی داد.**^۶

^۱ - دریوزه = گدایی

(ویراینده)

^۲ - آهنگ = قصد، اراده

(ویراینده)

^۳ - چاووشان = رجز خوانان در جلوی کاروان های زیارتی کربلا

(ویراینده)

^۴ - آخشیح = ضد، نقیض

(ویراینده)

^۵ - توتیا = سرمه

(ویراینده)

^۶ - درباره گرفتاریهای شیعیان و زیانهای کیش شیعی کتاب «شیعیگری» یا «بخواند و داوری کنند» دیده شود. (ویراینده)

نیز پدرم روضه نخوانانیدی^۱. من دوازده سال از زمان او را دریافتم^۲ که شش سالش را نیک به یاد میدارم، در آن شش سال روضه خوانی بخانه ما با نگذاشت. در اینجا نیز گفتی: بهتر است آن پول را به نیازمندان داد.

در آن زمان یکی از گرفتاریها در ایران کشاکش شیخی و کریمخانی و متشرع می بود. این کشاکش از زمان فتحعلیشاه برخاسته و در تبریز کار به خونریزی انجامیده و این زمان هر گروهی جدا از دیگران زیستندی و ملا و مسجد و کتابهاشان جدا می بود. شیخی با متشرع یا کریمخانی آمد و رفت نکردی. دختر به آنان ندادی. تا توانستی کینه و دشمنی نشان دادی. پدرم در این باره هم رفتار دیگری میداشت. زیرا با آنکه از گروه متشرعان بلکه پیشوای آنان می بود، با شیخان و کریمخانیان مهربانی کردی و به همگی آنان سلام دادی و حال پرسیدی. یکی از خوشبختی های پدرم داشتن دوستان پاکدل و نیک نهاد^۳ می بود. ده بیست تن دوستانی می داشت که به پدرم دلبستگی بی اندازه نشان دادندی و او را «آقا» خوانده پاس بسیار داشتندی. پدرم به آنها «داداش» گفتی و رفتار برادرانه کردی. این دوستان پدرم و رفتارشان خود داستان جداییست، و در اینجا خواستم آنست که چند تنی از آن دوستانش از شیخان می بودند.

یکی از آنان حاجی جواد دیزجی می بود که همچون پدرم فرش فروشی کردی و تا ده سال پیش در تبریز زنده می بود و تبریزیان او را می شناسند. دیگری حاجی زین العابدین دیزجی می بود که در باتوم بازرگانی میداشتی و هر چند سال یکبار به تبریز می آمدی و خود یکی از شیخان بسیار کینه انباز^۴ می بود و با اینحال با پدرم برادری می داشت.

چند بار اینرا از پدرم شنیده بودم: «این اختلاف را بمیان ما دیگران انداخته اند». پدرم مرد ساده ای میبود و از سیاست بیگانگان کمترین آگاهی نمی داشت. با آنحال در این باره این سخن را گفتی. آن سالیکه آقا میرزا علی ثقة الاسلام (آنکه روسیان بدارش زدند) بجای پدرش نشسته بود، یکشب رضائی در نزد پدرم گفته شد کسانی از شیخان پیش او رفته «مناسک حج» خواسته اند، و او گفته است: «به همان مناسک علمای نجف عمل کنید، من نیز درس از آنها خوانده ام». از این سخن پدرم شادمان گردیده و به ثقة الاسلام دعا گفت.

با اینحال شنیدنیست که پدرم ناچار شد در یک کشاکش شیخی و متشرع پا به میان گزارد که می توانم گفت که همیشه افسوس آن پیشامد را خوردی. چگونگی آنکه در هکماوار سردسته شیخان حاجی محمود نام، پیرمرد ریش سفیدی می بود و او را خواهرزادگانی بنام جلیل و عباس و یوسف می بودند. این یوسف همانست که در تاریخ مشروطه نیز دیده می شود و صمدخان او را «دوشقه» گردانیده و داستانش را براون و دیگران نوشته اند.

این یوسف در آنروزها تازه سر برآورده به لوتیگری آغاز کرده و چون جوان بی باک و دلیری می بود، در اندک زمانی نام یافته بود. پدرم با حاجی محمود و این خواهرزادگانش نیز مهربانی کردی و به همه ایشان، پیش سلام

^۱ - خوانانیدن = شکل گذرای (متعدی) کارواژه (فعل) خواندن (ویرانده)

^۲ - دریافتن = درک کردن (ویرانده)

^۳ - نیک نهاد = نیک سرشت، نجیب (ویرانده)

^۴ - کینه انباز = کینه توز (ویرانده)

شدی. در آن روزها این یوسف در سر راه حکماوار که به بازار می روند، جلو زنی را گرفته بود. متشرعان اینرا بهانه گرفته به دسته بندی پرداخته و شامگاهان که پدرم همراه حاجی میرمحسن آقا از بازار باز می گشت، جلوی او را گرفته به دادخواهی پرداختند، و فردا بخانه ما ریخته با زور پدرم را جلو انداخته با خود به عالی قاپو بردند که از ولیعهد (محمد علی میرزا) داد خواهند. از آنسو شیخان دسته بدسته بخانه ثقه الاسلام رفتند، و چون ثقه الاسلام پا به میان گذاشت، از اینسو نیز حاجی میرزا حسن مجتهد به همچشمی او، هواداری از متشرعان کرد. این داستان به درازی افتاد و از تهران تلگراف ها رسید و سرانجام دو سه ماه کشاکش، یوسف را که در زندان می بود به اردبیل فرستاده در «نارین قلعه» که جایگاه گناهکاران سخت می بود، بند کردند. این پیشامد تخم دشمنی را میانه خاندان ما با حاجی محمود و یوسف کاشت که نتیجه اش گزند بسیاری در زمان مشروطه گردید.

پدرم با آنکه خود از ملایی رو گردانیده بود و همیشه می گفت: «**نان ملایی نان شرکست، آدم باید به دلخواه مردم رفتار کند تا به او پول دهند**» با اینحال به ملایان دستگیری و پشتیبانی دریغ نکفتی. یک ملایی در آنزمان بنام ملا محمد فاضل تازه پیدا شده بود. پدرم به پشتیبانی او برخاست و یک شبی مهمانی بزرگی برپا گردانیده از توانگران کوی، پولی گرد آورد و برای او خانه خرید. می گفت: «**باید به این ملایان پولی رسانید که نیازمند نباشند و از گفتن (حق) باک ندارند**».

با این رفتار پارسایانه و فروتنانه، پدرم در میان مردم جایگاه والایی می داشتی و با حاجی میر محسن آقا که دو تن در همه کارها همدست می بودند، به بیشتر کارهای مردم رسیدگی کردند. بیشتر کسانی که دادخواهی خواستندی، بنزد پدرم آمدندی و هر روز چند کاری از اینگونه رخ دادی.

در آن زمان در ایران عدلیه ای نمی بود، نگهداری ایمنی را در هر شهری به بیگلر بیگی سپردندی و او به هر کویی یک کدخدا گماردی، و هر کدخدایی یک فراشباشی و یکدسته فراشان داشتی. این فراشان پولی از دولت نگرفتندی و می بایست روزی خود را از پیچیدگی به مردم در آورند.

فراشباشی حکماوار محمد قلی نام، مرد با فهمی میبود و او بجای آنکه از مردم با زور پولی بگیرد، دکان نانوائی کوی را به اجاره گرفته بود و راه می برد و از آن راه سود بسیاری می جست. ولی فراشها که بیشترشان مردان خانه دار و نیازمندی می بودند، ناچار به مردم آزار رسانیدندی و به هرکس نامی بسته پول خواستندی. این بود مردم به پدرم پناهندی و پدرم به جلوگیری کوشیدی.

نیک بیاد می دارم یکروزی تازه آفتاب دمیده بود که فراشباشی بدیدن پدرم آمده، و چون نشست و چای خورد و قلیان برایش آوردند، چنین آغاز سخن کرد: «آقا خودتان می دانید که من نیازی به پول گرفتن از کسی نمی دارم. ولی این فراشان زندگیشان باید از مردم گذرد. از سوی دیگر ما همینکه می خواهیم به دنبال کسی فرستیم که بیاورند و بکارش رسیدگی کنند و دهیک و نیم دهیک بگیرند، می بینیم آمده به آقا پناهنده شده. احترام آقا به ما واجب است. ولی فراش ها گرسنه می مانند». پدرم پاسخ داد: «گفته شما راست است. من خواستم تنها آنست که به مردم بیدادگری نشود و پس از این درباره هرکسی که پیامی فرستادی، خودم پولی برای فراش ها خواهم فرستاد».

یکبار دیدم پدرم چنین می گفت: «ما می گوئیم پولیکه این فراشها می گیرند حرام است. پس اینها از کجا بخورند؟... اگر اینها نباشند مردم بجان یکدیگر افتند...» این را گفت و به یک خاموشی ژرفی فرو رفت. پدرم کسی نمی بود که از گفته های مجتهدان به کنار رود و یا از کیش شیعی دلسردی نماید. لیکن در همان حال چون به مردم مهربانی و دلسوزی می داشت، درباره آن کیش به یک دشواری برخورد کرده بود و جستجوی پاسخ می کرد.

پدرم اندامی باریک، بالایی میانه، ریش کوسج، رخساره گندمی می داشت. از او پیکره نمانده ولی هر زمان چشمم به پیکره سید جمال الدین واعظ اسپهانی (واعظ مشروطه) افتد پدرم را به یاد آورم. در رخساره بسیار مانند هم میبوده اند. تنها چشم های پدرم درشت تر و دستاری که بسر میگذاشت کوچکتر می بود.



سید جمال الدین اسپهانی

(۴) همباز پدرم

یکی از داستان های پدرم رفتار او با حاجی میر محسن آقا بود. اینمرد که آن زمان مشهدی میر محسن نامیده میشد، نوه عمه پدرم و شوهرخواهر او می بود. پدرش آقا میر رضا به روضه خوانی می پرداخت. ولی این را پدرم از آغاز جوانیش با خود به بازار برده به داد و ستد در بازرگانی واداشته و با خود همباز^۱ گردانیده بود که گذشته از داد و ستد در بازار، یک کارخانه بزرگ قالی بافی در همان هکماور برپا گردانیده بودند، و چون گذشته از خویشاوندی و همبازی، همسایه نیز می بودند، بامدادان با هم به بازار رفته شامگاهان با هم بازگشتندی.

حاجی میر محسن آقا، بالای^۲ بلند و روی سفید و کشیده ای میداشتی و رخت های پاکیزه و شیک پوشیدی، و به آخشیج^۳ پدرم که بسیار تند و ناشکیبا می بود، او خونسردی و شکیب بسیار داشته و دور اندیش می بود. با آنکه با پدرم جدایی ها می داشتند - زیرا او بارها به کربلا یا به مشهد رفتی و روضه خوانی برپا گرداندی - با یکدیگر بسیار پاسدارانه راه رفتندی. پدرم با آنکه در سال بزرگتر می بود، به دور اندیشی و کاردانی او ارج گزارده در بیشتر کارهای او اندیشه او را پرسیدی و بکار بستی. او نیز همچون برادر کوچکتری به پدرم پاس گزاردی.

این دو تن با یکدیگر بیست سال کما بیش راه رفته کمترین رنجشی از خود نشان نداده بودند. تنها کاری که میان ایشان رخ داد این بود که در کارخانه قالی بافی؛ او، برادر کوچکتر خود، و پدرم یکی از خویشان خود را به راهبری گمارده بودند، و این دو تن چون با هم راه نمی رفتند، پدرم با حاجی میر محسن آقا بهتر دانستند که کارخانه را دو تا گردانند و هریکی کارخانه جدایی دارد.

درباره فرشبافی آنچه در تاریخ ها خوانده ام، این هنر در ایران از زمان های باستان رواج می داشته. می بینیم در زمان هخامنشیان سخن از قالیهای خوب ایران و گلهای قشنگ آنها می رود. ثمیستوکلیم سردار بنام یونانی چون به ایران آمده به دربار هخامنشی پناهیده و در اینجا یک پذیرایی تاریخی دید، می بینیم در داستان او می نویسند که پادشاه هخامنشی به او گفته هرچه درباره یونان و کارهای آنجا می داند و می اندیشد بگوید، و ثمیستوکلیم پاسخ داده: «سخن آدمی به فرشهای زیبای ایرانی می ماند. فرشهای زیبای ایرانی را چون باز کنی و بگسترانی، نگاره های (نقش های) قشنگ آن همگی نمایان است، ولی تاگنی یا پیچانی، آن پیکره ها پدیدار نباشد». خواستش این بوده که او را مهلت دهند که اندیشه براه اندازد و سخنان خود را بسامان^۴ گردانند.

^۱ - همباز = شریک (ویراینده)

^۲ - بالا = قامت (ویراینده)

^۳ - به آخشیج = بر خلاف (ویراینده)

^۴ - بسامان = منظم (ویراینده)

همچنین در داستان منتصر پسر متوکل می خوانیم که چون پدرش را کشت و خود بجای او نشست، روزی در کاخ چشمش به یک قالی افتاد که نگاره های (نقش های) پادشاهان ساسانی را می داشت و در آنجا درباره هرمز که او نیز پدرش را کشته بود نوشته میشد: بیش از شش ماه نزیست، و این مایه دلتنگی او گردید.

از اینگونه تکه ها در تاریخ فراوانست و می رساند که در زمان های باستان در ایران، قالی های خوب بافته و در آن گلها و نگاره ها می انداخته اند ولی پیداست که هر زمان حال دیگری می داشته و به آسانی می توان پذیرفت اینگونه فرشبافی پر رنج در زمان ساسانی شناخته نبوده است.

در پنجاه سال پیش از اینکه ما گفتگو از آن می داریم، همچون امروز قانون قالیبافی کرمان شمرده می شد. لیکن در آذربایجان نیز رواج بسیار می داشت. من نیک به یاد می دارم که چند کارخانه بزرگی برپا می بود. در آنروزها بیش از همه قالی های بسیار بزرگ ابریشمی بافته می شد و گاهی بازار آن چندان گرم بودی که بازرگانانی به کارخانه ها رفتندی و فرش های نیمه بافته را خریده پولش را از پیش دادندی و چون یک قالی به پایان رسیدی و برای بردن آن آمدندی، به استاد آن قالی و همچنین به استاد کارخانه پاداش هایی دادندی و آنروز در کارخانه را بسته شاگردان را آزاد گردانیدی.

بدینسان فرشبافی یکی از کارهای بسیار پر سود بشمار رفتی. از آنسوی در هکماوار، یک نیم مردم؛ برزگر و یک نیم دیگر؛ کارگر روزمزدی می بودند (و کنون هم می باشند) و این کارگران چون بیمار شدند و یا مُردندی خانواده هایشان بینوا و گرسنه ماندندی و در این هنگام ها کارخانه قالیبافی یک گشایشی در کار آنها بودی، زیرا بچه ها را از ده سالگی به بالا به کار فرستادندی. **کارخانه ما بیش از همه برای پذیرفتن اینگونه مستمندان میبود و پدرم سفارشها درباره آنها کردی.**

در کارخانه ما به شاگردان ناهار نیز داده شدی و پدرم سپرده بود که روزهای تابستان دو یا یک ساعت پیش از فرو رفتن آفتاب آزادشان گردانند که به گردش یا به بازی پردازند.

با اینحال پدرم از حال بدبختی شاگردان همیشه اندوه خوردی. دو سه بار شنیده بودم که با دوستان خود به گفتگو پرداخته می گوید: «من این کارخانه را برای این بچه های بی پدر باز کرده ام. پنجاه و شصت خانواده از اینجا نان می خورند. ولی این بچه ها بیسواد می مانند و چون بزرگ شوند کار دیگری نخواهند توانست». یکروز دیدم می گفت: «دلم می خواهد یک ملایی از شهر بیاورم که هر روز دو ساعت درس به این شاگردان دهد که اینها بیسواد نمانند...». سپس دیدم چنین گفت: «بدی این کار اینجاست که در این کوی به درس و سواد ارج نمی گزارند. توانگران بچه های خود را به مکتب نمی فرستند، چیزیکه یاد گرفته اند پول گرد آوردن و به کربلا رفتن است...».

باری در سال ۱۲۸۱ (۱۳۲۰ قمری) حاجی میرمحسن آقا به کربلا رفت و پدرم تنها ماند و ما بارها می دیدیم به اندیشه فرو رفته بسیار اندوهناک است، چون راز خود را بیرون ندادی ما به چیزی پی نمی بردیم. ولی سپس که مرگ پدرم رخ داد، دانستیم چگونگی این بوده که در اروپا در نتیجه چه پیشامدی که نمی دانم بازار فرش بسته

بوده و فرشهایی که پدرم با دیگران به استانبول میفرستاده اند از یک سال باز^۱ در آنجا مانده به فروش نمی رفته، و در نتیجه این زیان بسیار بزرگی به پدرم رسیده، سرمایه او را از میان برده. اندوه پدرم از این راه می بوده.

در همان روزها به یک دلدردی نیز گرفتار گردید که هر چند یکبار رخدادی. با این ناتوانی دست از کار و کوشش نکشیده همچنان روزانه به بازار رفتی. بارها دوستانش خواهش می کردند که به آسایش پردازد، پاسخ داده می گفت: «پس کارهایم که کند؟!». گفته شد یک خر سواری (خر شامی) بخرد و سواره برود و بیاید. این را پذیرفت و سپرد یکی برایش بخرند ولی مرگ به هیچ کاری فرصتی نداد.

شب سه شنبه یازدهم دی ماه (۵ شوال) بهنگامی که از بازار باز میگشته، در نیمه راه دلدرد با سختی بسیار می گیرد، چنانکه از راه رفتن باز می ماند، در آن هنگام فراش ها می رسند و او را برداشته بخانه می رسانند. ما نشسته بودیم که آوردند، و چون در آن کوی پزشکی نمی بود (و اکنون هم نیست) شبانه دسترسی به درمان نبود و فردا پیش از نیمه روز درگذشت، و چون از سختی درد سخن نمی توانسته گفت، تنها این جمله را در آخرین ساعت گفته است: «پسر من میر احمد درس بخواند. باید همیشه یک عالمی در خانواده ما باشد. ولی نان ملایی نخورد. نان ملایی شرکست». اینها را با سختی گفته و در جوانی چشم از جهان پوشیده است.

(۵) یک روز سواری در زندگی من

من در زندگی کمتر زمانی بی اندوه بوده ام، با اینحال کمتر گریه کرده ام. اکنون سال من از پنجاه می گذرد، ولی اگر گریه هایم را بشمارم - گریه هایی که از روی اندوه خودم گریسته ام - بیش از چهار یا پنج بار نبوده. یکی از این گریه ها بلکه سخت ترین همه آنها در روز مرگ پدرم بوده. آنروز من چون از خواب برخاستم حال پدرم اندکی آرامش یافته و به خواب رفته بود، و من چون گمان دیگری نمی بردم روانه مکتب گردیدم. لیکن روز به نیمه نرسیده بود که آمدند و گفتند: «آقا شما را می خواهد». با خودم گفتم: باشد که می خواهند مرا پی پزشک یا درمان فرستند. ولی چون به جلوی مسجد نیایم (مسجد میر احمد) رسیدم، از آنجا آواز گریه و شیونی به گوشم خورد و در میان آنها آواز خواهر بزرگم را شنیدم. من دلم به تکان آمد ولی گفتند: «آمده اند به مسجد شفای آقا را میخواهند». بدینسان آرامم گردانیدند، ولی چون به درخانه مان نزدیک می شدم دیدم مردم در آنجا انبوه شده اند و در همان هنگام دیدم جنازه ای را بیرون آوردند.

دانستم چه رخ داده ولی ندانستم که بچه حالی افتادم. همین اندازه به یاد میدارم که اندک برفی از آسمان می بارید و بادی نیز می وزید. جنازه را می بردند و من چنان میگریستم که از خود به در میبودم

(ویراینده)

^۱ - باز = به اینطرف (از یک سال باز : از یک سال پیش به اینطرف)

پیرامونیان خود را نمی شناختم. یک تن میر حاجی نام که اکنون در تبریز است بازوی مرا گرفته از افتادیم باز میداشت و پیاپی دلداری می داد.

نمی دانم آنروز چگونه گذشت. شب در مسجد بزرگ هکماوار «شام غریبان» گرفتند. مسجد پر شد و جای پا گزاردن نمی بود. حاجی ملا احمد نامی که روضه خوان بزرگ آن کوی ها می بود، به منبر رفت و چنین آغاز سخن کرد:

«منتظرید من برای شما از مصیبت های کربلا بگویم؟! امشب اینجا کربلاست. و من وقتی که به مسجد وارد شدم و آواز گریه پسر این مرحوم به گوشم رسید چنان از خودم به در شده ام که حال روضه خواندن ندارم. همه آوازاها بهم انداخته گریه خواهیم کرد». این را گفت و بی اختیار به گریه پرداخت و از سراسر مسجد شیون بلند گردید و پیداست که در این میان مرا چه حالی بوده.

آنشب نیز گذشت. یکی از دوستان پدرم حاجی گلی نام می بود که در نزدیکی ما عمارت بزرگ و باشکوهی می داشت. فردا در آنجا ختم آغاز کردند. در آنزمان چون در تبریز برای مردگان یک روز و نیم ختم گزاردندی که ملایانی «عشر» خواندندی و مردم دسته دسته آمدندی و فاتحه یا قرآن خوانده رفتندی، و اگر مرده جوان می بوده گاهی نیز عشرخوانان بجای «عشر» روضه خواندی. ولی درباره پدرم هیچکدام از اینها نبود و نیازی به روضه خوانان نیفتاد. زیرا هرکدام از دوستان پدرم که شنیده بود و می رسید با گریه و شیون به درون در می آمد و دیگران آواز به آواز او می انداختند، چون اندکی می گذشت ناگهان همان حاجی گلی که یکمرد سترگ^۱ اندام و تناوری می بود، پیا برمی خاست و بی اختیار فریاد می زد: «آهای حاجی میر قاسم هارداسان؟» این را میگفت و بسر و روی خود میکوفت و همه را به گریه می انداخت. سپس که اندکی می گذشت آقا میر رضا (پدر حاجی میر محسن آقا) با آن ریش دراز انبوه و عمامه سترگ خود برمی خاست و فریاد بر می داشت: «وای جوان بالا...» بدینسان یک روز و نیم با سوگواری گذشت. سپس پس از چند هفته که حاجی میر محسن آقا از سفر باز می گشت یک دور سوگواری در آنزمان رخ داد. سپس نیز برخی از دوستان پدرم که در سفر می بودند، هرکدام که باز میگشت نخست با همراهان و پیشوایان به در خانه ما می آمدند و سوگواری ها کرده سپس بخانه خود می رفتند. اینها را می نویسم تا اندازه دل بستگی که میانه پدرم با دوستانش بوده دانسته گردد. پس از درگذشتن پدرم بسیاری از خویشان مادری از ما دوری گزیدند. اینها کسانی می بودند که هر دو سال و سه سال یکبار به کربلا رفتندی و روضه خوانی ها کردند. پدرم به هریکی پشتیبانی ها و نیکی های بسیار کرده بود. با اینحال در این هنگام با ما رفتار بدی آغاز کردند و کار بجایی رسید که مادرم بیکبار^۲ از ایشان بُرید، لیکن این دوستان پدرم همچنان با ما مهربانی می نمودند و هر زمان که یکی مرا در کوچه دیدی ایستادی و حال پرسیدی و یاد پدرم کردی و دلداری دادی. آن حاجی گلی چون همسایه ما می بود بارها فرستادی، مرا بنزد خود خواندی و همین که چشمش به من

^۱ - سترگ = جسیم، آنچه از تنه و کالبد بزرگ باشد (ویراینده)

^۲ - بیکبار؛ بیکباره = بکلی، یکدفعه (ویراینده)

افتادی اشک ریختی و چنین گفتی: «من هم بزودی بنزد او خواهم رفت»، راستی هم دو سال بیشتر نگذشت که او نیز مُرد و چنین «وصیت» کرده بود که زیر پای پدرم به خاکش سپارند.

۶) می‌بایست از درس دست بکشم

پس از مرگ پدرم می‌بایست از درس دست بکشم. زیرا تا آنجا که در درس رسیده بودم دیگر در هکماوار آموزگاری نمی‌داشتم و می‌بایست هر روز به شهر روم و بازگردم و این با سال من که تازه به سیزده رسیده بودم نساختی. از این گذشته مرگ پدرم مرا افسرده گردانیده و چون دانسته بودم که چیزی جز همان خانه که می‌نشینم برای ما باز نخواهد ماند، با خود می‌گفتم: مرا امروز آن باید که پی کاری روم و بسیج^۱ زندگانی برای مادر و برادران و خواهرانم کنم. از اینهم گذشته کارخانه قالیبافی که می‌داشتیم و راهبرش یکی از خویشان پدرم می‌بود، در این هنگام او نیز پی خوشگذرانی را گرفته به کارخانه نمی‌پرداخت، و این بود من داوطلب شدم خودم کارخانه را راه برم. زیرا در آن چند سال که به مکتب می‌رفتم، پس از بازگشت بخانه پی بازی یا بجای دیگر نرفته در کارخانه به یاد گرفتن کارهای آنجا پرداختمی، و از اینرو از چگونگی بافتن و نقشه گفتن و رنگ آمیختن و اینگونه چیزها نیک آگاه می‌بودم. در کارخانه هم شاگردان بزرگی که به من یآوری کنند می‌بودند.

این بود با حاجی میرمحسن آقا گفتگو کردم و چنین نهادیم که چندی به آن کار پردازم تا قالی‌های بزرگ نیم بافته که می‌داشتیم پایان پذیرد، که پس از آن کارخانه را برچینیم و به همین دستور رفتار کردیم.

هشت یا نه ماه در این کار بسر می‌بردم تا کارخانه را برچیدیم، چون پافشاری می‌نمودم که به کاری پردازم این بار حاجی میرمحسن آقا مرا به کارخانه خودشان برد. راهبر آنجا برادرش می‌بود. ولی بیشتر کارها را من بدست گرفتم. پس از یکسال هم او به سفر رفت و من به تنهایی آنجا را راه می‌بردم، چون آموخته تر شده بودم حاجی میرمحسن آقا خشنودی می‌نمود. من نیز خرسند می‌بودم. زیرا کار و کوشش را دوست می‌داشتم.

سه سال کمتر بدینسان گذشت، و در این میان بود که در سال ۱۲۸۳ (۱۳۲۲) وبایی در ایران پیدا شده به همه شهرها رسید، در تبریز نیز کشتار بسیار کرد.

من پیش از آن وبا را شنیده ولی ندیده بودم، و چون گفته میشد وبا می‌آید و مردم ترس بسیار می‌نمودند، من اندوه آنرا داشتم که مرده فراوان خواهد بود و من باید به این ختم و آن ختم بروم. پس از مرگ پدرم یکی از کارهایی که به گردنم افتاده بود عمامه بسر گزاردن و عبا به دوش انداختن و به بزمهای شادی یا سوگواری رفتن

^۱ - بسیج = تدارک (ویراینده)

می بود که به من دشوار می افتاد. در این هنگام نیز اندوه آنرا می داشتم، و چون این اندوه خود را به مادرم باز نمودم^۱، با لبخندی گفت: «غم نخور در وبا برای کسی ختم نگزارند».

باری وبا آمد و مردم به شیوه آن زمان از کوچه ها قرآن آویزان گردانیدند که هر که از زیر آن گذرد در زینهار باشد و در دربند ها و سرکوچه ها فرش گسترده روضه خوانی ها برپا گردانیدند. یکروز هم یکی از نوه های آقا میرفتاح را سوار خر گردانیده به آن کوی آوردند و در کوچه ها گردانیدند که مردان و زنان دستش و دامنش را بوسند.

آقا میرفتاح که در داستان درآمدن^۲ روسها به آذربایجان در سال ۱۲۴۳ (قمری) بجلو مردم افتاده و آنان را به پیشواز روسها برده بود و بدینسان نام او در کتابها مانده، خانه اش در تبریز «اجاق»^۳ می بود که مردم نذرها کردند و ارمغان ها بردندی، و در وبا و دیگر پیشامدها دست به دامن بازماندگان او یازیده شدی^۴. در سال ۱۲۸۴ (قمری) که باز وبا در تبریز می بود مردم باز رو به آن «اجاق» آورده و یکی از پسرهای آقا میرفتاح را در کویها گردانیده بودند، و او چون خود وبا گرفته و مرده بود، مردم گفته بودند: «آقا بلا را به تن خودش پذیرفت»، به باورشان درباره آن خاندان افزوده بود.

بهر حال وبا کار خود را می کرد و روزانه چند صد تن را می کشت تا کم کم از سختی کاست و از میان رفت. می توان گفت: آخرین وبای بزرگ در ایران می بود. پیش از آن یک بار در سال ۱۳۱۰ (قمری) که من در آن زمان سه ساله می بودهام پدیدار گردیده و بسیار سخت می بوده. پیش از آن هم در سال ۱۲۸۴ می بوده که یادش کردم. یکی از سود های دانشهای اروپایی آنست که جلو وباهای بزرگ را گرفته است.

(۷) بار دیگر به درس پرداختم

در آن سه سال و کمتر که من بکار پرداختم همیشه گفتگو از درس نخواندن من در میان می بود. دوستان پدرم و برخی از خویشان و بسیاری از مردم همیشه درس نخواندن مرا ایراد می گرفتند. روزی حاجی میر محسن آقا مرا پیش خود خواند و چنین گفت: «مردم در کوچه و میدان جلو مرا می گیرند که چرا پسر آقا را نمی فرستید درس بخواند. شما باید بروید درس بخوانید». گفتم: پس از درس خواندن باید به ملایی پردازم، و **من گذشته**

^۱ - باز نمودن = بیان کردن (ویراینده)

^۲ - درآمدن = وارد شدن (ویراینده)

^۳ - منظور از «اجاق» دودمان هایی هستند که دارنده آتش میبوه اند و نسل به نسل آن آتش را روشن نگه داشته و دیگران از آن آتش برای روشن کردن اجاق خود می برده اند و این از زمان زردشتیگری به یادگار مانده. (ویراینده)

^۴ - دست یازیدن = دست دراز کردن (ویراینده)

از «وصیت» پدرم خودم از ملایی بیزارم. آنگاه در این کوی به ملایان سخت می‌گذرد. ملا محمد فاضل ملای این کویت و از گرسنگی همیشه در ناله و گله است. گفت: «ملایی شما جز از داستان ملا محمد فاضل یا دیگران خواهد بود. ما خود خاندان بزرگی هستیم و از نخست مردم چشمشان به این خاندان باز شده است».

با این گفته‌ها مرا ناچار گردانید که بار دیگر به درس پردازم. در آزمون مدرسه‌های بزرگی در شهرهای ایران ساخته شده بود که کسانی که خواستندی درس ملایی خوانند، به آنجاها رفتندی. ولی من چون سالم کم می‌بود حاجی میر محسن آقا نگذاشت به آن مدرسه‌ها روم و باز مرا به مکتب برد. در مدرسه طالبیه ملا حسن نامی مکتب می‌داشت که چون خود او با سواد و درس خوانده می‌بود، شاگردان بزرگی در آنجا عربی خواندندی و من چون به آنجا رفتم یکدسته تا «النموذج» پیش رفته بودند.

در آنزمانها بیش از همه به یاد گرفتن زبان عربی (یا بهتر گویم: به یاد گرفتن صرف ونحو آن) ارج بسیار گزارده شدی و سرچشمه دانشها شمرده گردیدی. صرف میر، تصریف، (در صرف)، عوامل جرجانی، النموذج، صمدیه، سیوطی (شرح سیوطی بالفیه ابن مالک)، جامی (شرح جامی بکافیه)، مغنی اللیب (در نحو) کتابهایی می‌بود که یکی پس از دیگری درس خوانده شدی و ملایی بیش از همه اینها بودی.

من بار دیگر از صرف میر آغاز کردم و یک داستان شیرین این بود که در همان روزها ملا حسن به مکه رفت و ما را به دیگری سپرد و تا چهار ماه دیگر که او بازگشت، من صرف میر و تصریف و عوامل را خوانده و به «النموذج» رسیده بودم که با دیگران همدرس شدم. حاجی ملا حسن در شگفت شده چند بار پرسید: «چه زود به النموذج رسیدید؟!...» شیوه او در درس دادن این میبود که کتاب یکی از شاگردان را گرفتی و در میان درس گفتن «اعراب» (زیر و زبر و پیش) به روی کلمه‌ها گذاشتی، و این را کردی تا شاگردان کلمه را به غلط نخوانند.

من یکروز به کتاب خود «اعراب» گزاردم، و چون بهنگام درس دادن او خواست کتابی را بگیرد، من کتاب خود را پیش داشتم. پرسید: «این اعراب‌ها را که گزارده است؟». گفتم: «من خودم گزارده‌ام». گفت: «پس شما اینجاها را خوانده بودید؟!». گفتم: «نخوانده بودم». گفت: «پس چگونه می‌توانید (اعراب) گزارید؟!». گفتم: «(من) عوامل را که خوانده‌ام از روی آن می‌دانم که هر کلمه‌ای را چگونه باید خواند». گفت: «چطور؟!». پس شما هر چه می‌خوانید می‌فهمید؟!...» من دیگر پاسخی ندادم. ولی می‌دیدم از آنروز رفتارش با من بد شد. روزی هم بدخطی را بهانه گرفته چوبی به دستم زد. من در مکتب ملا بخشعلی درس خوانده ولی به خط نپرداخته بودم. مشق که با خامه‌های^۱ ستر^۲ بایستی نوشت من نمی‌توانستم. به آن بهانه چوبی به من زد که بسیار افسرده گردیدم، و دیری نگذشت که برخی بدرفتاری‌های دیگری رخ داد، و من از مکتب پا کشیدم، که چند گاهی در مدرسه صادقیه در حجره یکی از طلبه‌ها به درس می‌پرداختم ولی در آنجا نیز بدرفتاری‌ها می‌دیدم.

این را باید بنویسم که طلبه‌ها هریکی ده سال و بیست سال، بلکه بیشتر در مدرسه ماندندی و مثلاً تا «النموذج» که من در چهار یا پنج ماه رسیده بودم آنان در دو سال رسیدندی، و این بود که درس خواندن من با آن

^۱ - خامه = قلم (ویراینده)

^۲ - ستر = کلفت، بزرگ (ویراینده)

تندی به بسیاری از ایشان گران می افتاد و بارها ریشخند می کردند، چندان که ماندن نتوانستم، و این بود به مدرسه طالبیه رفتم.

طالبیه بزرگترین مدرسه تبریز شمرده می شد ولی در خود مدرسه طلبه هایی که از روستاها یا از شهرهای دیگر آمده بودند جا می گرفتند. یکدسته نیز طلبه های ابروانی می بودند که چون از بستگان روس شمرده می شدند اختیار مدرسه را در دست می داشتند. این مدرسه ها داستانهایی داشته اند که اینجا جای نوشتن نیست. این طلبه ها «حامیان شریعت» می بودندی که اگر کسی را مست یافتندی به مدرسه کشیده بسیار زدندی. اگر جوانی به زنی نگاه کرده یا دست یازیده و یک طلبه او را دیده بودی، همین بس بودی که طلبه ها بیرون ریزند و او را بگیرند و تا می توانند بزنند. گاهی نیز در میان این مدرسه با آن مدرسه پیکار درگرفتی. طلبه ها دگنگ ها را برداشته بهم تاختندی و بسرهای یکدیگر کوفتندی. از اینرو کسانی که از خود شهر به مدرسه رفتندی با این طلبه ها در نیامیخته در مسجد های بزرگی که در خود مدرسه و در آن نزدیکی هاست، هریکی پشت ستونی یا گوشه ای را گرفته درس خواندندی یا گفتندی.

روزهای نخست که من رفته بودم از اینکه در هر گوشه ای یک «حوزه درس» برپاست لذت میبردم و به بیشتر آنها نزدیک شده گوش می دادم، و در همانجا بود که نخست بار شادروان خیابانی را دیدم و شناختم. او نیز در مسجد «خاله اغلی» حوزه درس می داشت و از «هیئت بطلمیوسی» و از کتاب «تشریح الافلاک» درس میگفت. یاد دارم روز نخست که دیدم از «جوزهره» سخن میراند و آن را روشن می گردانید.

۸) دوستانی که در مدرسه پیدا کردم

در مدرسه طالبیه یک دوست نیکی پیدا کردم. جوانی می بود با رخت بازرگانان، با چشم و ابروی سیاه و دماغ کشیده بنام **شیخ حسن حداد**. همان روزهای نخست با وی دوست گردیدم و در میانه مهر بسیاری پدیدآمد. خانواده حداد در تبریز بنام است و کسان هنرمند و بازرگان می باشند. شیخ حسن از برادران جدا گردیده در مدرسه به درس پرداخته بود، و چون با من دوستی یافت روزها با هم در مسجد نشسته از این کتاب و از آن کتاب به گفتگو (به گفته طلبه ها: به مباحثه) می پرداختیم. ناهار را با هم خورده با هم از مدرسه بیرون آمدیم.

دوستی این جوان که در سال هم بزرگتر می بود برای من از هر باره بجا افتاد. **پس از سی و اند سال هنوز لذت آن روزها از یاد من نرفته.** حداد از برادرانش ماهانه گرفت. بارها رخدادی که ماهانه را که گرفته بودی آوردی و بجلو من گزاردی که «هرچه لازم داری بردار»، و من نیز هر زمان پول می داشتم همان رفتار را میکردم. بارها رخدادی که هنگام غروب که بازگشتمی، او راه خود را دور گردانیده تا نزدیکیهای کوی ما آمدی و فردا نیز من به همان کار برخاستم. پس از زمانی **دو جوان ستوده دیگری** به ما پیوست: یکی آقا

میرمهدی که از یک خاندان بازرگانی می بود و با دستور پدرش به درس می پرداخت. دیگری **آقا میرجواد** که از یک خاندان کمچیز ولی آبرومندی می بود.

چهار تن با هم دوستی و برادری پیدا کرده با هم می نشستیم و از کتاب ها به گفتگو برخاستیم. گاهی نیز بلند پروازی نموده به کتابهایی که هنوز نمی بایست پردازیم، می پرداختیم. مثلاً قصیده سید حمیری را که در کتاب های شیعی بسیار شناخته است و جداگانه نیز با شرحی بچاپ رسیده به گفتگو گزاردیم:

لام عمر و باللوی مربع طامسه اعلامه بلقع

با آنکه تازه به عربی پرداخته و بسیار زود می بود که این شعرها را بفهمیم. همچنین «تبصره علامه» که در فقه است با هم خواندیم. در حالیکه هنوز به فقه نپرداخته آگاهی کمی نیز از آن نمی داشتیم.

روزهای خوشی را بسر می بردیم. در اندک زمانی این باهماد^۱ چهار تنی ما شناخته گردید و هوش و فهم و کوشش ما به زبان ها افتاد. طلبه ها برخی با دیده رشک می نگریستند و نگاه های خشم آلود می کردند. برخی خشنودی نموده زبان به آفرین می گشادند.

کسانیکه دیده اند می دانند طلبه ها چون به گفتگو نشستندی کم رخدادی که با هم نچَخَند^۲ و آواز بلند نکنند و همدیگر را نرنجانند، و بسیار رخدادی که برسر گفته های سیبویه و آخفش کتاب بسر هم کوبند. ولی در میان ما هیچگاه چَخَش^۳ نرفتی. هرگز آوازی برنخاستی. دو سخنی^۴ ها همه با خوشرویی و لبخند پایان یافتی. شادروان حداد کسی می بود که به روی سخن خود ایستادگی نمودی و تا توانستی شکست بخود راه ندادی. با اینحال هیچگاه کار را به رنجش نرسانیدی. در جاییکه درماندی با شوخیها از آن بیرون آمدی.

گاهی با هم به گردش رفتیم. باغی می بود بنام «باغ میرزا یوسف آقا» که گردشگاه می بود. ما کتاب ها را برداشته و به آنجا رفته در میان سبزه ها و گل ها به گفتگو پرداختیم، نکته سنجی ها کردیم، جمله های عربی از درست و نادرست ساختیم.

۹) دبستگی که به مشروطه پیدا کردم

این در سال ۱۲۸۵ (۱۳۲۴ قمری) می بود و در همان سال در ایران جنبش مشروطه برخاست. روزی که در تبریز جنبش آغازیده مردم بازارها را بسته رو به **کنسولگری انگلیس و مسجد صمصام خان آورده** بودند.

^۱ - باهماد = جمعیت، حزب (ویراینده)

^۲ - چخیدن = مجادله کردن (ویراینده)

^۳ - چخش (بر وزن جهش) = مجادله (ویراینده)

^۴ - دو سخنی = اختلاف (ویراینده)

آنروز یا فردایش، من چون از هکماوار می آمدم در ویجویه نام «مشروطه» شنیدم. نخست بار بود که به گوشم می خورد و پیداست که معنایش نمی دانستم. چون مردم دسته بدسته به کنسولگری می رفتند، من نیز پیروی نمودم در آنجا کسانی را دیدم که به مردم گفتار می رانند و مشروطه را معنی می کنند: «باید قانونی باشد که مردم از روی آن زندگی کنند. پادشاه بسر خود نباشد. مجلسی برپا گردد که کارها را با سِکالش^۱ به انجام رسانند...». اینها می بود معنایی که به مشروطه می دادند. من اینها را پسندیدم و به مشروطه دل بستم. از نویدهایی که درباره پیشرفت توده و آینده روشن کشور داده می شد بسیار شادمان گردیدم. چون آن جوش و جنب مردم را می دیدم از شادی گردن می کشیدم و می بالیدم و خدا را سپاس می گزاردم.

از آنهنگام هر روز در باهماد ما سخن از مشروطه رفتی. حداد چون عموهایش (شیخ سلیمان و حاجی محمد بالا) از هواداران پافشار مشروطه می بودند و در خاندان ایشان مشروطه خواهی ریشه دوانیده بود هواداری بسیار نمودی. من با او بارها به انجمن رفتیمی، و هر کجا که انبوهی بودی یا شور و خروش برخاستی به تماشا ایستادیمی.

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته ام چند ماهی از آغاز جنبش نگذشت که ملایان دشمنی آغاز کردند و دو تیرگی در میان مردم پدید آمد که یکدسته نیکخواه مشروطه و یکدسته بدخواه آن شدند. این دو تیرگی در باهماد ما نیز هنایید^۲. چه حداد و من خواهای^۳ مشروطه می بودیم. ولی آن دو تن خواهایش نمی بودند. با اینحال باهمش^۴ ما بهم نخورد و دوستیمان سستی نپذیرفت. هر زمان که گفتگو به میان آمدی پاسدارانه و دوستانه پایان یافتی. آقا میرمهدی داستان های شیرین از رفتار خام مجاهدان یاد می کردی و متلک ها می گفتی. حداد نیز از پاسخ باز نماندی.

در این میان مرا یک گرفتاری رخ داد. چگونگی آنکه ملایی در هکماوار که از یک خاندان بی چیزی برخاسته و تازه به ملایی پرداخته بود، داماد حاجی میر محسن آقا (قَیم ما) گردید و او خانه ای برایش خرید و محکمه و مسجد نیای مرا به او واگذاشت. آنگاه مرا ناچار گردانید که از وی درس گیرم. من در آغاز روز درسی از کتاب صمدیه (و سپس از شرح الفیه سیوطی) از وی گرفتمی و پس از این درس می بود که به طالبیه می رفتمی. لیکن این ملا درس خواندن مرا نمی خواست و با من کینه می ورزید. از این رو بدزبانی ها می کردی و بهانه ها جسته تلخ می گفتی. از رفتار او بسیار دلشکسته می بودم و نمی دانستم چه کنم.

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته ام حاجی میر محسن آقا و دیگر مردان خانواده ما بدخواه مشروطه می بودند و این ملا که در پی آزار من می بود به آنان می گفت: «این مشروطه چی شده، روزنامه هم می خواند. می ترسم مذهبش خراب شود». میگفت: «به درس هم نمی کوشد و همیشه به انجمن می رود». این گفته ها نتیجه اش آن بود که مرا از رفتن به انجمن و از خواندن روزنامه بازداشتند. سپس چون چند ماهی

^۱ - سِکالش (بر وزن گشایش) = مشورت (ویراینده)

^۲ - هناییدن = اثر کردن (ویراینده)

^۳ - خواهای = خواستن برای همیشه (ویراینده)

^۴ - باهمش = با هم بودن، اتحاد (ویراینده)

گذشت و من دیگر به تلخ زبانی های آن ملا تاب نیاورده از درس گرفتن از او سر باز زدم، حاجی میر محسن آقا رنجیده رفتارش را با من دیگر گردانید آن ملا نیز فرصت یافته به دشمنیهای بسیاری برخاست.

اینها در آن کمسالی گرفتاری برایم بود. لیکن پروایی^۱ ننموده همچنان به درس می پرداختم و با دوستان سه گانه کوشش را دنبال می کردم. بدینسان دو سال کما بیش در مدرسه طالیه بسر بردم و کتاب های صمدیه و سیوطی و شرح جامی و مغنی اللیب و مطول و معالم و شرح لمعه را درس خواندم. از این کتاب ها تنها صمدیه و سیوطی را با درس تا به پایان رسانیدم. از آن دیگرها از هریکی اندکی با درس خوانده بازمانده را خود فهمیدم.

(۱۰) چهار ماه خازنشینی و بیکاری

در سال ۱۲۸۷ (۱۳۲۶ قمری) که محمد علی میرزا در تهران مجلس را به توپ بست و در تبریز حاجی میرزا حسن مجتهد با دیگران بکار برخاستند و در دوجی در انجمن اسلامیہ گرد آمده آماده جنگ شدند و از این سوی مجاهدان و آزادیخواهان به ایستادگی برخاسته بسیج^۲ افراز کردند، این پیشامد باهماد چهارتنی ما را نیز بهم زد. تا چند روزی که هنوز خونریزی آغاز نیافته و در میانه آمد و رفت می بود، من با حداد به انجمن و دیگر جاها می رفتیم و به تماشا می ایستادیم. روزی هم بدیدن اسلامیہ رفتیم که داستانش را در تاریخ مشروطه یاد کرده ام. **ملایان در اطاق بزرگی نشسته پیاپی مشروطه را می نکوهیدند.** یکی از ایشان آیه می خواند. دیگری حدیث یاد می کرد. سومی خوابی که دیده بود باز می گفت. چهارمی سوگند یاد می کرد که مشروطه خواهان بایند^۳ و آرزویی جز آشکار گردانیدن کیش خود نمی دارند. سپس **از قرآن «استخاره» گرفتند** و این آیه درآمد: «أَذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بَأَنَّهُمْ ظَلَمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ»^۴ از این آیه بسیار خوشنود گردیدند و بخود مژده پیروزی می دادند.

چون از اسلامیہ باز می گشتیم در میان راه لوتیان دوجی و دیگر تفنگچیان را در سر راهها و در سنگرها آماده جنگ یافتیم و همان روز رشته گسیخته گردیده خونریزی آغاز یافت که تا چهار ماه کما بیش برپا می بود، و با شکست ملایان و دوجیان پایان پذیرفت و اسلامیہ از میان برخاست.

^۱ - پروا = توجه، اعتنا

(ویراینده)

^۲ - بسیج = تدارک

(ویراینده)

^۳ - در زمینه بایبگری و بهایبگری کتاب «بهایبگری» نوشته شادروان کسروی دیده شود. (ویراینده)

^۴ - پاره (سوره) الحج شماره ۲۲ قرآن نشانه (آیه) ۳۹. پارسی سخن: «دستور جهاد داده شد آنانرا که کفار با ایشان جنگ میکنند بشوند آنکه ایشان ستمدیده

(ویراینده)

گردیدند و هرآینه خدا بر یاری دادن آنان تواناست.»

در این چهار ماه من ناچار بودم در خانه نشینم و با خواندن کتاب هایی (که کم می داشتم) روز گزارم. یک چیزی که مایه دل آزرده می شد این می بود که چنانکه نوشته ام مردان خانواده ما بدخواه مشروطه می بودند. مردم کوی نیز بیشتر همین حال را می داشتند. اینان گرد می آمدندی و بسخن می پرداختندی و همه بد مشروطه را می گفتندی و هر روز دروغ های بسیاری درباره شکست آزادیخواهان در آن کوی پراکنده گردیدی. من از کمسالی که هفده ساله می بودم بسخن پرداختمی و سَهش^۱ های خود را پنهان داشتمی.

چون کار مشروطه خواهان پس از بدی رو به نیکی گزارده و در سایه مردانگیهای ستارخان و دیگران روز بروز مشروطه خواهی به نیرو می افزود، این آگاهی ها که به من رسیدی بسیار خشنود گردانیدی. نیک به یاد می دارم که از شنیدن نام های ستارخان و حسین باغبان و دیگران دلخوشی بسیار می یافتمی.



ستارخان - گرد آزادی

(این پیکره را ویراینده افزوده)

یکی از روزهایی که هنوز پس از سی و هفت سال یاد آن در دل من زنده است روز پر آشوب آدینه شهریور ۱۲۸۷ (۱۳۲۶) می باشد. در این روز از هر سو به شهر هجوم می شد و از سوی غرب که ما می بودیم سپاه ماکو تاخت می آورد. چگونگی را در تاریخ مشروطه (بخش سوم) نوشته ام. آنچه در اینجا باید بنویسم سرگذشتیست که خود مرا بوده: در آغاز روز که جنگ تازه آغاز شده بود، در میدان حکماوار ایستاده حال

^۱ - سَهش (بر وزن جهش) = احساس درونی (ویراینده)

هراسناکی مردم را تماشا می کردم. در این کوی هنوز سنگر بسته نشده و امروز در اینجا جنگی در میان نمی بود. ولی توپ های سپاه ماکو که بالا سر گاومیشاوان می ترکید؛ آوایش چنان در همه جا می پیچید که مردم می پنداشتند گردان نزدیک شده اند و اینک فرا می رسند. این بود گروه انبوهی که حاجی میر محسن آقا پیشرو آنان می بود فراهم^۱ شدند و چنین خواستند که از راه باغ ها پیش روند و خود را به گردان رسانند و از برای کوی زینهار خواهند، و مرا نیز با خود گردانیده راه افتادند. هایشوی شگفتی می بود. ولی چون به باغ ها رسیدیم چندی نرفته بودیم که **نایب یوسف** با تفنگچیان خود که آگاهی یافته بودند از پشت سر رسیدند و ناگهان به شلیک پرداختند. به آواز شلیک مردم پراکنده شدند و هر چند تنی به سویی گریختند. حاجی میر محسن آقا با من که در جلو می بودیم، تنها مانده از راه دیگری به کوی باز گشتیم.



نایب یوسف

پیشامدهای جنگی را در تاریخ مشروطه (بخش سوم) نوشته ام. این پیشامدها با آنکه با ترس و بیم بلکه با هراس توأم می بودی، من از تماشای آنها لذت می بردم. اینرا هم نوشته ام که روزهایی که با کوی قرا ملک جنگ می رفت و مجاهدان از همکماوار گذشته می رفتند، در یکی از آنروزها من ایستاده بودم و به تماشا می پرداختم. حسین باغبان با دسته خود آمد و گذشت. **مرا از چهره مردانه او و از آن گام های استواری که برمی داشت خوشدلی بسیار رخ داد.** به یاد می دارم یکی از مجاهدانش چنین گفت: «خان: شما همه اش نه فشنگ در کمر می دارید!». و او با یک سنگینی پاسخ داد: «مگر من بیش از نه تن خواهم کشت؟!». پس از وی اسد آقا خان آن جوان دلیر، به روی اسب سفیدی گذشت که از همان هنگام مهری ازو در دل من نشست.

(ویراینده)

^۱ - فراهمیدن = اجتماع کردن

پس از بهم خوردن اسلامیه که شهر ایمنی یافت و بازارها باز شد، من نیز دوباره درس را دنبال کردم. این بار باهماد چهار تنی ما بهم خورده بود. زیرا حداد از مدرسه پا کشیده به درس فیزیک و دانشهای نوین پرداخت و پس از چندی به بهایان پیوسته در همه شهر شناخته گردید. آقا میر جواد در یکی از دبستانها به آموزگاری پرداخت و سپس به کربلا رفته در راه مُرد. تنها من و آقا میر مهدی ماندیم.

(۱۱) چگونه از دامهای منطق و اصول جستم

چنانکه در گفته های گذشته باز نمودم، درسهای ملایی که در مدرسه های کهن خواندندی به چند رشته بودی: یکی صرف و نحو عربی و معانی و بیان و بدیع برای دانستن زبان عربی. دیگری منطق که از یادگارهای یونان باستانست. دیگری اصول. دیگر فقه. دیگر حکمت (فلسفه).

از این پنج رشته دانستن زبان عربی و یاد گرفتن فقه سودمند می بود، و از رنجهای نتیجه ای بدست توانستی آمد. ولی منطق و اصول و حکمت جز بافندگیهای بیهوده ای نمی بود و بجای سود جز زیان نتوانستی داد.

منطق را یونانیان بنیاد گزارده اند و چنین می گویند که راه «دلیل آوردن» را به هر کسی یاد دهد. ولی «دلیل آوردن» ^۱ چیزیست که آدمی نیاز به یاد گرفتن آن از دیگری دارد. هرکسی با نیروهای ساده خدادادی خود راه آن را داند. مردم عامی در گفتگوهای خود پیاپی دلیل آورند بی آنکه منطق خوانده باشند. مثلاً مردی میخواهد از بزاز پارچه ای بخرد، بزاز به شاگرد خود می گوید: «به این آقا پارچه بهتری بده، همسایه ماست». در این جمله کوتاه، دلیل یاد گردیده و لغزش نیز رخ نداده.

بلکه اگر راستی را بخواهیم کسانی که به منطق می پردازند و دیرگاهی آنرا دنبال می کنند، دریافتهای ساده شان از میان رفته راه دلیل آوردن راست و درست را گم می کنند.

اما اصول، داستان آن شگفت تر است. زیر اصول در نخست یکرشته قاعده هایی می بوده که در آغاز فقه یاد داده می شده، از «استصحاب» و «اصل برائت» و مانند اینها، و اینها چیزهاییست که در دو یا سه درس توان آموخت. ولی رفته رفته چیزهای دیگری به آنها افزوده و آنگاه راه بافندگی را پیش گرفته کار را بجایی رسانیده اند که می بایستی ده سال و بیست سال درس اصول خواند.

^۱ - چیزیست = چیزی نیست (ویراینده)

مثلاً یکی از جُستارهایشان^۱ بدین عنوانست: «آیا مقدمه واجب واجبست؟». خودشان مثل زده چنین می گویند: «آقای به غلامش فرموده برو بالای بام. رفتن بالای بام واجبست و جای سخن نیست. ولی آیا نردبان گزاردن که مقدمه آنست نیز واجبست؟».



نویسنده کتاب در ۳۱ سالگی

(این پیکره در سال ۱۲۹۹ در تهران برداشته شده)

چنانکه می بینید این گفتار بسیار بیهوده است. کسیکه بالای بام خواهد رفت ناچار است که نردبان گزارد و جای گفتگو هم نمی باشد. اینست برخی آمده چنین گفته اند: «مقصود آنست که مقدمه آیا اصالتاً واجبست یا من باب المقدمه واجب می باشد؟...». پیداست که این نیز بیهوده است و جز به کار بافندگی نتواند خورد. همین جُستار بیهوده را هفته ها بلکه ماهها درس گفتندی و در پیرامونش چَخَش^۲ ها کردند. من بارها شنیده بودم یکی از ملایان نجف این جُستار را شش ماه درس گفته است.

این اصول نیز گذشته از آنکه چیزی به دانسته های آدمی (یا بهتر گویم: به دریافته های او) نیفزاید نیروهای ساده اش را نیز از کار اندازد و کسی که ده سال و بیست سال با این بافندگیهای پا در هوا بسر برد، ناچار است که مغز او فرسوده گردد و فهم و خردش بیکاره شود. از حکمت یا فلسفه در جاهای دیگری سخن رانده نیک نشان داده ایم که سراپا پندار بافیست.

^۱ - جستار = مبحث (ویراینده)

^۲ - چَخَش (بر وزن جهش) = مجادله (ویراینده)

از سخن خود دور نیفتیم: منطق و اصول و حکمت دامهایی در سر راه من می بود. من با آن پژوهش به درس خواندن و چیز یاد گرفتن، راه به رویم باز می بود که همچون هزارها دیگران سالها به این درس ها پردازم و نیروهای مغزی خود را فرسوده و بیکاره گردانم. خدا را سپاس که به آن راهها نیفتادم و اگر افتادم زود جستم. در منطق طلبه ها کتابهای حاشیه ملا عبدالله و شرح شمسیه و شرح مطالع را درس خواندندی. من تنها حاشیه را خوانده به آن بس کردم. حکمت را در تبریز آشکاره درس نگفتندی. یکی دو تن در خانه هاشان درس می گفتندی و من به یکی از آنها دو روز رفتم و رها کردم. اما اصول که گودال بس ژرف و بزرگی در سر راهم می بود، از آن نیز به آسانی جستم.

چگونگی آنکه شیخ هادی تهرانی که یکی از ملایان نجف می بوده، راهی برای اصول باز کرده بود که درس آنرا در سه یا چهار سال به پایان می رسانیده. بیست سال دیگران را تا چهار سال پایین آورده بود. (این شیخ هادی همانست که ملایان دیگر به فهم و زیرکیش رشک برده تکفیرش کرده بودند که با گرسنگی و سختی زیسته و مرده است). یکی از شاگردان او که آقا شیخ حسین توتونچی زاده میبود به تبریز آمده درس اصول و فقه میگفت. پس از پایان جنگ های دوجی که من باز در پی درس خواندن می بودم، دانسته شد که او در هنگام جنگ از دوجی که در آنجا نشستی، کوچیده به کوی نوبر آمده و در خانه بیرونی حاجی میرآقا (پدر آقای میرمهدی ما) نشیمن گرفته و آماده به درس گفتنست. من از این خورسند گردیده با یکی بدیدن او رفتم و چنین نهادیم که از قوانین که در اصولست درس گوید.

نزدیک به دو سال من به درس او می رفتم. هر روز پیش از روشنایی از هکماوار راه افتاده یکساعت و نیم راه پیموده به نوبر می رفتم و درس خوانده به مدرسه باز می گشتم و در اینجا خودم چند دوره درسهای می گفتم که طلبه ها گرد آمدندی. **در این دو سال قوانین و رسائل و مکاسب را درس خواندم که می باید گفت به پایگاه «ملایی» رسیدم.**

در تبریز درس بالاتر از اینها نبودی و ملایان بیش از این نخواندندی. مگر کسی که می خواستی مجتهد گردد و یا نزدیک به مجتهدی شود که به نجف رفته درس خواندی.

۱۲) بیماری سختی که گرفتار شدم

در تابستان ۱۲۸۹ (۱۳۲۸) که سالم بیست شده و چنانکه گفتم پس از چهار سال درس خواندن به ملایی رسیده بودم، در میان خویشان و آشنایان خانواده ای گفتگوها از ملایی من می رفتی. گاهی پندم دادندی که همچون ملایان عمامه را سترگ تر گردانم و ریش را فرو هلم^۱ و شلوار سفید پوشیده کفشهای زرد یا سبز آخوندی بپا کنم،

^۱ - هِلِدَن ؛ هِشْتَن = گذاشتن ، رها کردن (ویرانده)

راه را تند نروم، کسانی که «میردانه» سلام می دهند به رویشان خندم و دلشان جویم. **پیداست که اینها از دست من بر نیامدی.**

ملازادگانی که به مدرسه آمدندی از همان نخست مشقِ مرید نگهداری، کردند. بارها دیده بودیم بنزد ما آمدندی و نشستندی و بجای درس، گفتگو از آن کردند که فلان حاجی بمن امروز سلام گرایی داد و بهمان اعیان که مرید من شده مرا دیشب به مهمانی خواند بود. **در آن روزها یک سالوسکاری شگفتی در میان ملایان (ویژه جوانان ایشان) رواج یافته بود.** بدینسان که عمامه را هرچه شول و ویل گردانیدندی. شال را به کمر چنان بستندی که در راه رفتن باز شدی و سرش به زمین کشیدی. جوراب را چنان پوشیدندی که جای پاشنه اش به نیمه پا آمدی. اینها برای آن بودی که گفته شود آقا «لاقید» است، از خود ناآگاه است. **ملازادگان ورزش این سالوسکاریها را کردند.** ولی من یکباره آخشیج^۱ آنها را می کردم و از هرچه که رنگ رویه کاری^۲ توانستی داشت دوری می جستم و این بود از خویشان ایراد می شنیدم.

روزی با وصی پدرم (حاجی میرمحسن آقا) به گفتگو نشسته بودیم. گفتم: درس خواندن من پایان پذیرفته. چه اگر بیش از این بخوانم باید به نجف روم و آن چیزست که نمی خواهم. زیرا مرا باید که برادران کوچکم را به دبستان فرستم و آنان را بزرگ گردانم. خواهر کوچکم را به شوهری دهم. مادرم را که چشم امیدش به من باز است راه ببرم. اینست خواستارم مرا در بازار به کاری گمارید.

اندکی اندیشیده گفتم: چهارسالست بیوسیده ام^۳ که شما درسها را به پایان رسانید و مسجد و محکمه نیای خود را بدست گیرید. شما اکنون می خواهید که به بازار روید؟! اگر به بازار خواستیدی رفت، پس چرا درس خواندی؟! شما باید از این رمضان که در پیش است به مسجد روید و نماز خوانید و موعظه کنید.

گفتم: **ملایی از من بر نیاید** و سالم نیز کمست. گذشته از آنکه در این کوی سه تن ملا هست که آنکه ساده است گرسنگی می کشد و آنکه زیرکست با فریبکاری و سالوسی نانی می خورد. گفتم: کار شما جز کار آنهاست. شما چون به مسجد روید و به ملایی پردازید از کویهای دیگر نیز مردم رو بسوی شما خواهند آورد.

بیش از این نتوانستم سخنی گویم و برخاستم. در دل می گفتم: باید خودم در اندیشه کاری باشم. ولی چند روزی نگذشت که گرفتار تیفوس گردیدم که همه این اندیشه ها در کنار ماند.

تا چند روزی از آغاز بیماری را به یاد می دارم که میرزا ابوالفتح حکیم (که از دوستان پدرم می بود) به بالای سرم آمده بود و با چهره اندوهناکی به مادرم می گفت: «حصبه است، نمی دانم محرقه یا مطبقه». پس از آنکه بیماری سختی یافته بوده، چیزی را جز رنج های جانگداز و شکنجه های توانفرسا به یادم نمانده است. تنها روز هفدهم بود

^۱ - آخشیج = ضد، نقیض

(ویراینده)

^۲ - رویه کاری = ظاهر سازی

رویه (بر وزن مویه) = شکل، صورت، ظاهر

(ویراینده)

^۳ - بیوسیدن = انتظار داشتن

(ویراینده)

که «بحران» پایان یافته بوده و من بخود آمدم و چشم باز کردم و مادرم را دیدم که با دیده های اشکبار بالا سرم ایستاده و رو به آسمان سپاس می گزارد. در آن ده روز سختی بیماری، مادرم بی تابی بسیار می نموده است. کم کم بیماری از میان رفت و من به پا برخاستم. ولی خون ب سرم زده بود و بسیار سنگین می نمود. پزشک میگفت باید خون از بنیت روان گردد تا از این رنج رها گردی. یکماه کما بیش با آن سختی می گذرانیدم تا روزی بهنگامی که در خانه تنها می بودم از بینیم خون چکیدن آغازید، و چون جلو نگرفتم رفته رفته تندتر گردید تا آنجا که بیحال شدم و افتادم و تا مادرم از خانه همسایه بیاید و به جلوگیری کوشد، خون بی اندازه بیرون ریخت.

این خون ریختن بی اندازه یکی از رخداده های هَنایند^۱ در زندگانی من بوده. زیرا به شُوند^۲ آن، بسیار کمخون و ناتوان گردیدم و این کمخونی و ناتوانی تا امروز با من همراه است. از فردای همان روز چشمهایم تاریک شد که کسی را از ده گام دوری نمی شناختم. پس از چندی دندانهایم خورد شدن آغازید. بر سرم موی سفید پیدا شد. بدگواری^۳ سختی (سوء هاضمه) پدید آمد. اگر سفرهای پیاپی که چند سال پس از آن پیش آمد و از آن ناتوانی بسیار کاست نبود، دانسته نیست حال تندرستی من به کجا انجامیدی.

(۱۳) چگونگی مراب به مسجد بروند

در همان روزها که از تیفوس رَهیده ولی هنوز از ناتوانی بیرون نیامده بودم. روزی دیده شد کسانی در حیاط بیرون گرد آمده، و چون روز یکم رمضان می بود می خواهند مرا به مسجد نیایم ببرند که نماز بخوانم و به منبر رفته «موعظه» کنم. این کار به دلخواه من نمی بود و بسیار دشوار می افتاد. ولی چون می دانستم در چیده^۴ حاجی میرمحسن آقاست، ناچاری پذیرفتم و نماز می خواندم. سپس محرم رسید که باز بایستی به منبر روم. کوتاه سخن آنکه مرا با زور و فشار، ملا گردانیده بودند. ولی خود در رنج سختی می بودم. گذشته از آنکه بسیار شرمنده می شدم و گاهی بالای منبر خود را می باختم. بارها با خود اندیشیده می گفتم: از این کار چسودی مرا یا مردم را خواهد بود؟ ملایان دیگر چیستند که من باشم؟. بخود بایا^۵ می شماردم که اندیشه کار دیگری کنم.

^۱ - هَنایند (بر وزن پنهانده) = موثر (ویراینده)

^۲ - شوند (بر وزن بلند) = دلیل، موجب (ویراینده)

^۳ - بدگواری = سوء هاضمه (ویراینده)

^۴ - در چیده (بر وزن بر چیده) = مرتب، مرتب شده (ویراینده)

^۵ - بایا = وظیفه، واجب (ویراینده)

از آنسوی ملایی که داماد حاجی میرمحسن آقا گردیده بود و گفتم که با من رشک می‌ورزید، این بار به دشمنی آشکار برخاسته از سخنانی که مایه شکست ملایی من باشد باز نمی‌ایستاد. مرا «مشروطه چی» خوانده به دلسردی مردم می‌کوشید.

آنگاه در همان روزها، دو برادرم را که کوچکتر می‌بودند و چون در هکماوار مکتبی یا دبستانی نمی‌بود بیدرس مانده بودند، به دبستان «نجات» در درون شهر فرستادم. اینان که همچون دیگر سید بچه‌ها عمامه بسر نمی‌گزاردند و شال سبز نمی‌بستند، خود گناهی می‌بود چه رسد به آنکه به دبستان می‌رفتند و درسهای تازه می‌خواندند. اینها عنوان نیکی در دست آن ملا می‌بود.

از آنسوی من خود به شیوه ملایان رفتار نمی‌کردم. چنانکه گفتم عمامه سترگ شول و ویل بسر نمی‌گزاردم، کفش زرد یا سبز به پا نمی‌کردم، شلوار سفید نمی‌پوشیدم، ریش فرو نمی‌هلیدم.^۱ کفش‌های پاشنه بلند و جورابهای بافت ماشین به پا می‌کردم. شال کمرم را سفت می‌بستم. اینها بجای خود که چون چشمهایم ناتوان گردیده بود با دستور پزشک آیینک (عینک) به چشم می‌زدم، و این عینک زدن دلیل دیگری به «فرنگی مآبی» من شمرده می‌شد، اینها با «عدالت» که شرط پیشنهادی و ملایی می‌بود نمی‌ساخت.

از اینهم گذشته بارها در مسجد و در جاهای دیگری به دروغگویی‌های روضه خوانان ایراد می‌گرفتم که به گفته آن ملا به «دستگاه سیدالشهداء برمی‌خوردم». خود نیز بالای منبر در پایان موعظه روضه نخوانده مردم را نمی‌گریانیدم.

اینها رویهم آمده؛ مایه دلسردی مردم می‌گردید، و من خشنود می‌بودم که دیر یا زود آن طوق از گردنم باز شود. اینست تا توانستم خود را از کارهای ملایی به کنار می‌گرفتم. تنها به بزمهای عقد (برای خواندن عقد) رفته از کارهای دیگر خودداری می‌نمودم، با آنکه پس از درآمدن به ملایی جداسری^۲ نموده^۳ راه بردن خانواده را به گردن گرفته بودم و با اینحال؛ بی‌پولی و تنگدستی فشار سختی می‌داد، نمی‌توانستم خود را به کارهایی که ملایان کردند وادارم. بویژه که همیشه وصیت پدرم را به یاد می‌آوردم.

یکسال و نیم بدینسان گذشت که می‌باید گفت من در هکماوار زندانی و خانه نشین می‌بودم و همیشه بازشدن راهی را برای رهایی از آن زندان می‌بیوسیدم.^۴

در این یک سال و نیم کاری که کردم قرآن را از بر گردانیدم. قرآن را بسیار خوانده بودم که تکه تکه از اینجا و از آنجا از برم گردیده بود. تنها آن می‌خواست که جاهای دیگر را از بر گردانم و آن تکه‌ها را بهم پیوندانم.^۵ در آن روزهای خانه نشینی به این کار پرداختم.

^۱ - هلیدن = گذاشتن، رها کردن

^۲ - جداسری = استقلال، سرکشی

^۳ - نمودن = نشان دادن

^۴ - بیوسیدن = انتظار داشتن

^۵ - پیوندانیدن = پیوند دادن

(ویراینده)

(ویراینده)

(ویراینده)

(ویراینده)

برای گذرا (متعدی) کردن یک کارواژه ناگذرا (لازم)، باید «ان» به آن افزود. مانند: خوابیدن و خوابانیدن

برای آگاهی بیشتر در این زمینه کتاب «زبان پاک» نوشته شادروان کسروی دیده شود. (ویراینده)

از برگردانیدن قرآن سخت نمی بود. ولی برای آنکه فراموش نکنم بایستی معنی آیه را نیک دانم و بهمبستگی آنها را با همدیگر به یاد سپارم. این کار مرا واداشت که زمانی به معنی قرآن (معنایی که از خود آیه‌ها در می آید) پردازم. و این پرداختن به معنی آنها خود داستانی گردید و نخست تکانی که در اندیشه‌ها و باورهای من پدید آمد از این راه بود.

(۱۴) چگونگی به دانش‌های نوین راه یافتن

در سال ۱۲۹۰ (۱۳۲۹) که محمد علی میرزا بازگشت و بار دیگر در ایران جنگها برخاست و هواداران محمد علی در همه جا بشور و تکان آمدند، و از آنسو صمد خان به باسمنج آمده دوباره تبریز را گرد فرا گرفت^۱ و جنگها میانه او با مشروطه خواهان رفت، و سپس نیز داستان التماثوم دولت روس پیش آمد و در همه شهرهای ایران بویژه در تبریز شور و خروش بسیاری پدید آمد. من در همه اینها در حکماوار می‌بودم و از بس که دل آزرده‌گی از کار خود می‌داشتم کمتر به اینها می‌پرداختم. از بس از کار خود شرمنده می‌بودم بدیدن دوستان و آشنایان کمتر می‌رفتم. **در آنسال در تابستان ستاره دُمدار «هالی» که در کتابهای ستاره شناسی بسیار بنامست، پدیدار گردیده بود.** در هنگامیکه سخن از بازگشت محمد علی میرزا می‌رفتی و هر کس بیم جنگ و خونریزی می‌داشتی، این دُمدار پدید آمده یکرشته گفتگوها نیز از برخوردن آن به زمین و نابودی جهان به میان آمده بود.

ولی من از آن ستاره خشنود می‌بودم. شبها به پشت بام رفته به تماشایش می‌پرداختم، و **این ستاره و داستانش بود که مرا به دانشهای اروپایی راه نمود^۲** و از آنها آگاهم گردانید. چگونگی آنکه صرف و نحو عربی که خوانده بودم پس از دست کشیدن از درس، کتاب‌های عربی بدست آورده می‌خواندمی و گاهی مشق عربی نویسی کردمی. **طلبه‌ها که در مدرسه‌های کهن درس خواندندی، خواستشان یاد گرفتن زبان عربی نبود.** خود صرف و نحو را دانشی دانسته تنها به آن بس کردند. از اینجاست که پس از سالها صرف و نحو، کتاب عربی نتوانستندی خواند، یک نامه عربی نتوانستندی نوشت. ولی من به اینها نیز پرداخته بودم. از اینرو هر کتاب عربی بدستم افتادی با خشنودی می‌خواندمی. روزی یک شماره **مهنامه «المقتطف» مصر بدستم افتاد.** گفتاری در آن درباره دُمدار هالی می‌بود. داستان را می‌نوشت که نخست دُمدار است که حساب گردشش را دانسته‌اند و این دُمدار هر ۷۵ سال یکبار باز می‌گردد. آخرین بار در سال

^۱ - گرد فرا گرفتن = محاصره کردن (ویراینده)

^۲ - راه نمودن = راهنمایی کردن (ویراینده)

۱۸۳۵ آمده بود و اینک در این سال ۱۹۱۱ نیز بازگشته است. سپس از پیدایش های گذشته او سخن رانده، نشان داده بود که هر باری که پیدا شده مایه بیم و ترس مردم بوده.

خواندن این گفتار نادانسته های چندی را به من دانسته گردانید. از یکسو دانستم در مصر چنین مهنامه های ارجداری هست که باید بدست آورم و بخوانم. نیز دانستم که «ستاره شناسی» در نزد اروپاییان جز آنست که در دست ماست.

در مدرسه طالبیه گاهی درسی نیز از «هیئت بطلمیوسی» گفته شدی. من نیز گاهی به آن گوش داده و خود به «تشریح الافلاک» شیخ بهایی و شرح چغمینی و مانند اینها پرداخته بودم. ولی در آن، چنین زمینه‌ای که ستاره‌شناسی به حساب گردش دُمداران پردازد سراغ نمی‌داشتم. همین مرا واداشت که به جستجوی دانشهای اروپایی روم و کتاب هایی بدست آورم. گاهی نام فیزیک و شیمی شنیده بودم و این بار به آرزوی دانستن آنها افتادم.

نخست کتابی را که بدست آوردم و خواندم کتابیست که بنام «هیئت طالبوف» شناخته گردیده و تاکنون چند بار چاپ یافته. این کتاب را به فرانسه، فلانماریون دانشمند بنام فرانسه‌ای نوشته «ستاره‌شناسی» را با زبان ساده و شیرینی که بی‌آموزگار توان فهمید باز نموده^۱. سپس آنرا به روسی ترجمه کرده‌اند و طالبوف ترجمه به فارسی کرده، چنانکه کتاب استادانه نوشته شده ترجمه‌اش نیز استادانه بوده. من از خواندن آن لذت بسیار بردم و بارها آنرا از آغاز تا انجام خواندم و یکایک زمینه‌ها را به اندیشه سپردم و از اینکه در اروپا دانش به چنان راه روشنی افتاده خشود و شادمان گردیدم.

(۱۵) چگونه از ملای رها کردیم

تابستان و پاییز به پایان رسید. محمد علی میرزا پس از کوششهایی که هوده^۲ ای ندید پس گردیده گمنام شد. دُمدار هالی پس از چرخیدن به گرد خورشیدِ ما، از راهی که آمده بود بازگشت و ناپیدا شد. صمدخان به تبریز دست یافتن نتوانسته در باسمنج به خاموشی نشست.

ولی التماطومی که روسها دادند دنباله پیدا کرد و در آخرهای آذرماه در تبریز میانه سالدات^۳ ها با مجاهدان جنگ برخاست.

این داستان از هَناینده^۱ ترین پیشآمد ها در زندگانی من بوده. نامردی های بسیاری از وزیران و دیگران پدیدار گردید. از آنسوی ایستادگی یکدسته از ایرانیان در برابر دولتِ آهنین

^۱ - باز نمودن = بیان کردن (ویراینده)

^۲ - هوده = نتیجه (ویراینده)

^۳ - سالدات = سرباز به زبان روسی (ویراینده)

مشتی همچون دولتِ تزاری روس، یکی از شگفت‌ترین داستانهاست. این خود نمونه ایست که جنبش مشروطه خواهی یکدسته را تا بچه اندازه بالا برده و دارای چه سَهش^۲ های مردانه بسیار گرانها گردانیده بود.

من داستان این را در کتاب های خود نوشته‌ام^۳ و در اینجا به آن نمی‌پردازم. در اینجا همین اندازه می‌گویم که این پیشامد در من تکان سختی پدید آورد.

روز ۲۹ آذر که جنگ آغاز یافت و چگونگی دانسته گردید، من در حکماوار از جنگ بسیار دور می‌بودم، با اینحال نمی‌توانستم آسوده باشم. نیک می‌دانستم که چند هزار تن از مجاهدان تبریز با دولتی همچون دولت تزاری جنگ نتوانند کرد و پایان آن جز نابودی نتواند بود. ولی اینها جلو سَهش های مرا نمی‌گرفت و مرا بحال خود باز نمی‌گردانید. فردا نیز همچنان می‌بودم، و چون داستان دلیری مجاهدان را می‌شنیدم، به شور و تکانم می‌افزود. چون محرم فرا رسیده بود و شبها در چند مسجد به منبر می‌رفتم، خودداری نتوانسته به شورانیدن مردم می‌پرداختم.

حاجی عباس نامی که یکی از کشاورزان توانگر حکماوار که خود مرد بسیار نیکی می‌بود، و من در آن کوی تنها او را همراه خود می‌داشتم. با او گفتگو کرده چند تنی را با خود همداستان^۴ گردانیدیم، چنین می‌خواستیم که به شهر رفته تفنگ گرفته، ما نیز در جنگ همراهی نماییم. ولی جنگ چهار روز بیشتر نکشید که چنانکه در کتابهایم نوشته‌ام مجاهدان با همه فیروزی ناچار گردیده از شهر بیرون رفتند. و سپاه دیگری از روسها از تفلیس رسید و از فردای آنروز دُرخویی^۵ ها آغاز گردید و دشمنان مشروطه که از چند سال باز^۶ دل از کینه آزادیخواهان پُر می‌داشتند فرصت یافته به کینه جویی های وحشیانه پرداختند. تبریز اگر در تاریخ مشروطه نام نیکی از خود به یادگار گزارده است این وحشیگری های ملایان و پیروان ایشان، آن نام نیک را لکه دار گردانید. تبریز همچون گلستانی می‌بود که ناگهان سرمای سختی به آن زدند و گلها و سبزی ها را بسوزاند و از میان بُرد، گلستان را جایگاه زاغان شوم گرداند. برای من روزهای سختی می‌بود. ناچار می‌بودم آن وحشیگری ها را از نزدیک تماشا کنم. روزی هم حکماواریان با فشار حاجی میر محسن آقا مرا نیز به جلو خود انداختند و به باغ امیر که نشیمنگاه صمدخان میبود بردند که روی ناپاک و سبیل های وحشیانه آنمرد خونخوار را از نزدیک دیدم. اینها را در تاریخ نوشته‌ام.

^۱ - هنانده (بر وزن پنانده) = مؤثر (ویرانده)

^۲ - سَهش (بر وزن جهش) = احساس درونی (ویرانده)

^۳ - برای داستان جنگ و دیگر آگاهی ها بخش چهارم «تاریخ هجده ساله آذربایجان» دیده شود.

^۴ - همداستان = موافق (ویرانده)

^۵ - دُرخویی = بد خویی (از ویرانده)

دژ (بر وزن لژ) = پیشوندیست که معنی «بدی که با درشتی توأم باشد» میدهد. این پیشوند نخست «دش» بوده که هنوز در دشمن و دشنام و دشوار باز مانده. خوی = آنچه کسی از سرشت خود نداشته و سپس یاد گرفته و پذیرفته (اعمال اکتسابی) عادت. «با او می‌زیست و خویهای بد او را یاد گرفته است». خیم = خُلق، خصلت. آنچه آدمی از سرشت خود دارد. همچون خشم و آز و رشک و سرکشی و ستمگری و نیکخواهی و آمیغ پژوهی و مانند اینها.

^۶ - باز = به اینطرف (از صد سال باز: از صد سال پیش به اینطرف) (ویرانده)



صمدخان

در اینجا آنچه باید بنویسم اینست که یکی از کسانی که زندگانش به سختی افتاد من بودم، زیرا در سایه شور و سَهش های آن چند روزه در شمار آزادیخواهان درآمده بودم، و این بود ملایان زبان به تکفیرم می گشادند و مردم را به روگردانی از من بلکه به بدگویی باز می داشتند. در هرنشستی نیش های زبانی می زدند، تلخگویی دریغ نمی گفتند. بلکه آن ملای بدخواه می کوشید او باش حکماوار و قرا ملک را به گزند رسانیدن وا دارد.

اینها داستان درازی می دارد. دلخستگی^۱ های آنروزها از چیزهاییست که من فراموش نکرده ام و نخواهم کرد. ولی در برابر همه این بدیها یک نیکی در میان بود و آن اینکه به شُوند^۲ همین پیشامدها از یکسو مردم نیز از من نومید شده دست از گریبانم برداشتند و بدینسان زنجیر ملایی از گردنم برداشته شد.

۱۶) دوستان آزادیخواه که پیدا کردم

پس از دست کشیدن از ملایی چون در بیرون جز وحشیگریهای بدخواهان مشروطه چیزی نمی بود و صمدخان و روسیان هر چند روز یکبار آدم دار می زدند و دلهای آزادیخواهان را می خستند، من از خانه کم بیرون

^۱ - خستن = زخمی کردن، آزدن - دلخستگی = دل آزدگی، زخم دل (ویراینده)

^۲ - شوند (بر وزن بلند) = سبب، موجب (ویراینده)

می‌رفتم. در خانه نشسته با کتاب خواندن بسر می‌بردم، و این فرصتی بود که دانشهای نوین را دنبال کنم. این بود کتابهایی در حساب و هندسه و جبر و مقابله و ستاره‌شناسی و فیزیک بدست آوردم و به خواندن و اندیشیدن پرداختم و با آنکه آموزگار نمی‌داشتم پیش می‌رفتم. از یکسو نیز گاهی به بازار رفته چند ساعتی در دکان یا حجره برخی آشنایان می‌گذرانیدم، و در اینجاها بود که با آزادیخواهانی که در شهر مانده و گاهی نیمه‌نهانی به بیرون می‌آمدند آشنایی پیدا می‌کردم.

از کسانی که در آنروزها آشنایی، بلکه دوستی پیدا کردم حاجی آقاخان (پسرجاجی صفر علیخان) بود. جوانی دانشمند و ستوده خوی و آراسته‌ای می‌بود. زبان فرانسه را نیک می‌دانست و از کتابهای اروپایی آگاهی بسیار می‌داشت. این جوان ملکی از پدرش ارث برده با درآمد آن زیستی و چون بسیار با شرم می‌بود، از خانه کم بیرون آمدی. روزی او را در نشستی دیدم و بنام همسالی و همدردی با هم دوست گردیدیم. نخست بار که من معنی درست مشروطه را فهمیدم از سخنان این جوان دانشمند بود که آگاهی نیکی می‌داشت. یکرشته کتاب‌هایی از او گرفتم که بسیار سودمند بود. از جمله کتاب‌های سیاحتنامه ابراهیم بیگ «جلد یکم» و کتاب احمد را ازو گرفته خواندم. سیاحتنامه ابراهیم بیگ تکان‌سختی در من پدید آورد و باد به آتش درون من زد.

در آنهنگام کتابخانه‌ای در مغازه‌های مجیدالملک بنام «آذربایجان» می‌بود که کتابهای مصری و اروپایی می‌فروختی. من بارها می‌رفتم و ازو کتاب می‌خریدم. روزی دیدم دارندۀ کتابخانه آهسته بمن گفت: «از کتاب خریدنتان پیداست که شما از مشروطه خواهانید». گفتم: «آری من از آزادیخواهانم». گفت: «دو تن دیگری هستند که به اینجا آیند و کتاب‌خرند و گاهی نیز به گفتگو نشینند. می‌خواهید که با آنان آشنا گردید؟!...». گفتم: «چرا نخواهم».

چند روزی پس از آن از جلو مغازه او می‌گذشتم، دیدم بیرون شتافت و مرا خواند، و چون به بخش درونی کتابخانه رفتم دیدم دو تن، یکی سید و دیگری ملا نشسته‌اند. سید را در مدرسه دیده می‌شناختم. آقای میرعبدالحمید غیائی می‌بود. ملا را نیز سپس شناختم که آقا میرزا باقر (طلیعه) است. من چون رسیدم، و سلام گفتم و دانستند که از آزادیخواهانم، بسیار شاد گردیدند و همچون کسانی که سالیان دراز با هم دوستی داشته‌اند، نشستیم و به سخن پرداختیم. گفتند: «ما را دوست دیگری بنام آقا میرزا علی هیئت است که از شاگردان آخوند بوده و از نجف آمده، باید شما را با او نیز آشنا گردانیم».

چنین نهادیم که پس فردا آقا میرزا علی را نیز برداشته به حکماوار بخانه ما بیایند. آنروز هر سه آمدند و با هم نشسته به درد دل گفتن آغاز کردیم. سپس به کتابهای من بازرسی کردند و از برخی کتابها خوانده شد. آنروز را با صد خوشی بسر بردیم و چنین نهادیم که هفته‌ای دو روز یا دو شب با هم باشیم.

پس از آن، هفته‌ای دو بار باهم می نشستیم. نخست به گفتگو پرداخته درد دل گفته، بار اندوه را سبک می گردانیدیم. سپس از کتابها و مهنامه‌های مصری (الهلال و المقتطف) می خواندیم. سپس آقا میرزا باقر با آواز خوش شعرهای عربی خواندی و شوخیها کردی بدینسان روز یا شب را با خوشی بسر دادیم.

این پیشآمد برای من از هر بار نیک می بود. از یکسو از تنهایی بیرون آمده، این بار یارانی می داشتم و آن اندوه و دلسوختگی که از دیدن و شنیدن وحشیگریهای ملایان و پیروانشان پدید می آمد کمتر می شد. از یکسو از حال تهران و دیگر جاها آگاهی هایی بدست می توانستم آورد. آنگاه آقا میرزا علی، ریاضیات و ستاره شناسی را نیک دانستی و من که در آن دانشها به کوششی پرداخته بودم برخی نادانسته های خود را ازو پرسیدم.

امروز این سه تن از بدخواهان منند و تا می توانند دشمنی دریغ نمی گویند. ولی اینها مرا از یاد آن روزهای خوش باز نمی دارد و بار دیگر می گویم که این باهماد^۱ چهارگانه دوم نیز برای من بسیار ارجدار می بود.

ماها بدینسان می گذرانیدیم. من چون با آزادخواهی شناخته شده بودم و گاهی که در نشستی با یکی از بدخواهان مشروطه بر می خوردم، خودداری از گفتن پاسخ به سخنان آنان نمی داشتم، نامم به زبانها افتاده بود. از اینرو هر زمان دوست تازه دیگری پیدا می کردم. یکی از دوستانی که پیدا کردم آقای میرزا محمد علی (صفوت)، و دیگری میرزا ابوالقاسم فیوضات، دیگری میرزا جعفر آقا خامنه ای می بود. در همان روزها شادروان خیابانی که پس از بهم خوردن دارالشوری از تهران به قفقاز رفته بود به تبریز درآمد. به میانجیگری^۲ آقایان صفوت و خامنه ای با او نیز آشنایی یافتیم. اینان نیز گاهی به نشست های ما آمدندی. بسیار شبها نیز در خانه حاجی شیخ علی اکبر آقا (پدر میرزا جعفر آقا) فراهم آمدیم.



در این پیکره آنکه در میانه نشسته خیابانی است. در پهلوی راست او آقای صفوت و پس از او (چون یکی را بگذریم) شادروان حاجی شیخ علی اکبر است.

^۱ - باهماد = جمعیت، حزب (ویراینده)

^۲ - میانجیگری = شفاعت، وساطت (ویراینده)

این حاجی شیخ یکی از بازرگانان بسیار نیکوکار تبریز می بود. در تاریخ مشروطه یاد او کرده شده. میرزا جعفر آقا جوانی با دانش می بود که شعر نیز می سرود.

یک دوست دیگری آقای رضا سلطانزاده بود. این با پدرش به کربلا رفته سالها در آنجا زیسته بود. پس از مرگ پدرش با خانواده به تبریز بازگشت. خویشی دوری با ما می داشت. ولی من او را ندیده بودم. نخست بار در خانه حاجی میر محسن آقا که به بازدید آمده بود، دیدم و چون در میان سخن پی به آزادیخواهی یکدیگر بردیم، از آنجا برخاسته خود را به کناری کشیدیم و با هم به درد دل گفتن پرداختیم. در یکی دو ساعت چنان دلبستگی به همدیگر یافتیم که از فردا او نیز از باهماد گردید و امروز تنها کسی که از دوستان آنروزی با من مانده اینست.



آقای سلطانزاده

۱۷) چه آزارهایی از ملایان می دیدم

بدین سان دسته ای از آزادیخواهان پدید آورده خوشیها می داشتیم. ولی من آسوده نمی بودم و از چند راه فشار می دیدم. زیرا ملایان رهایم نمی کردند و دست از آزارم بر نمی داشتند. حاجی میر ابوالحسن انگجی - آن ملای نامردی که زمانی خود را بجلو مشروطه خواهان انداخته در سایه پشتیبانی آنان جا برای خود در توده باز کرده بود و سپس در پیشآمد جنگ روس، نامردی دریغ نگفته و بجلو اوباش افتاده انجمن را به تاراج داده بود - چون دلبستگی های مرا به مشروطه شنیده بود «تکفیرم» می کرد. آن ملای هکماواری که گفتم داماد حاجی میر محسن آقا و دشمن ویژه من می بود، پیاپی مردم دژخوی^۱ هکماوار و قرا ملک را به من می آغلانید^۲. عینک به چشم زدن و جوراب بافت ماشین پوشیدن و عمامه کوچک بسر گزاردن و ریش فرو نهشتن^۳ من، و به دبستان

^۱ - دژخوی = دارای خوی های بد و ناتراشیده

(ویراینده)

^۲ - آغلانیدن = شورانیدن، تحریک کردن

(ویراینده)

^۳ - نهشتن؛ هلیدن = گذاشتن، رها کردن

(ویراینده)

نهشتن = نگذاشتن

رفتن برادرانم، دستاویزهای^۱ نیکی برای او می بود. یک چیز دیگر که بیشتر بکار می خورد، آن می بود که من بارها به دروغگویی های روضه خوانان ایراد می گرفتم که در پیش مردم «توهین به دستگاه سیدالشهداء» بشمار می رفت.

در این زمان حاجی میر محسن آقا نیز رنجش بسیاری از من می داشت و این مایه دلتنگی او میبود که پس از آنکه سالها چشم براه درس خواندن من دوخته و آرزومند می بوده که ملا گردم و مسجد و محکمه موروثی را بدست گیرم، اکنون بدینسان مشروطه خواه درآمده و ملایی را بیکبار^۲ رها کرده ام. با آنکه در این هنگام داماد او نیز می بودم و خویشی تازه ای به خویشی های دیگر افزوده بودیم، در برابر رمشی^۳ که او را از مشروطه می بود، از این خویشی ها سودی بدست نمی آمد. چون این مرد که بزرگ خانواده ما می بود از من دلتنگی می داشت، آن ملا فرصت یافته از هیچ آزاری درباره من باز نمی ایستاد. برای آنکه خوانندگان دُزرفتاری^۴ این ملا و دیگران را با من بدانند، اینک چند داستانی را برای نمونه در اینجا یاد می کنم:

۱ - روزی یکی از ملازادگان می خواست عمامه بسر گزارد و برای این کار بزمی برپا گردانیده، انگجی را با دیگر ملایان خوانده بود. مرا نیز در کوچه گرفته با خواهش بسیار همراه برد. چون رفتیم و نشستیم و انگجی و دیگران آمدند و نشستند و گفتگو آغاز گردید، یکی از طلبه ها رو به انگجی گردانیده چنین گفت:

«آقا، کسی هست که درس فرنگی میخواند. آروز دیدم کتابش را به مسجد آورده بود و میخواند. درباره او تکلیف چیست؟!...» خواستش از آنکس من می بودم. زیرا چند روز پیش یک کتاب «لانگاژ» فرانسه در دستم به مسجد میرزا مهدی رفته بودم و آن طلبه دیده بود. انگجی گفت: «به او باید دو حد^۵ زد!». آن طلبه و برخی از ملایان به روی من نگاهی کردند. ولی من بخود نگرفته به خاموشی گراییدم.^۶

۲ - برادرانم را که به دبستان (مدرسه های نو) می فرستادم، روزی شنیدم آن ملای همکوار به مردم گفته: «اینها درس بابی^۷ میخوانند، کتابشان من دیدم. نوشته است شُرب مُسکرات^۸ حرام نیست». این سخن را در میان مردم پراکند. در همان روزها یکی از خویشان، میهمانی برپا کرده بود، آن ملا نیز آمد. در میان گفتگوها من پرسیدم: «شما چنین سخنی به مردم گفته اید؟!». گفت: «آری، راست هم گفته ام». گفتم: «چنان سخن در کدام کتابست؟!». گفت: «کتابیست بنام نخست نامه، در آنجاست». گفتم: «در نخست نامه چنان جمله ای نیست». گفت: «خودم دیدم نوشته است: شرب مسکرات شایسته نیست. شایسته نیست یعنی مکروه است. مکروه است یعنی حرام نیست». من دیدم با

^۱ - دستاویز = بهانه

(ویراینده)

^۲ - بیکبار؛ بیکباره = بکلی، یکدفعه

(ویراینده)

^۳ - رمش = رمیدن، دوری

(ویراینده)

^۴ - دُزرفتاری = بدرفتاری همراه با درشتی

(ویراینده)

^۵ - منظور از «حد» تازیانه است.

(ویراینده)

^۶ - همان انگجی پس از چند سال پسر خود را با پول دولت به اروپا فرستاد که درس خواند.

(ویراینده)

^۷ - برای آگاهی در زمینه بایبگیری و بهاییگری کتاب «بهایبگیری» دیده شود.

(ویراینده)

^۸ - شُرب مسکرات = نوشیدن مست کننده ها

(ویراینده)

آن بیسوادی و نادانی مردم، جای گفتگو نیست و خشنود گردیدم که آخوندک ندانسته که نخست نامه را یک ارمنی نوشته، وگرنه آنرا هم دستاویزی می‌گردانید. به یاد آوردم این مردم همانند که بادمجان فرنگی را که تازه آمده بود تا سالیان دراز نخردند و نخوردند، بلکه دست نزدند، به این شوند که نامش در تبریز «ارمنی بادمجانی» (بادمجان ارمنی) می‌بود.

۳ - حاجی محمد جعفر نام یکی از دوستان پدرم میبود که ما نیز «عمو» میخواندیم. زن او مرده بود. شب چهارم روضه خوانی آمد و روضه‌ای خواند در این زمینه: «چند تنی از بزرگان ما جنازه هاشان سه روز و سه شب بر روی زمین ماند. یکی از آنها صاحب شریعت ما بوده، پیغمبر چون مُرد امت بیوفا در سقیفه گرد آمدند که ابوبکر را خلیفه گردانند و حق علی را پایمال گردانند. جنازه سه شب و سه روز ماند روی زمین. فاطمه زهرا به جنازه نگاه می‌کند و می‌گرید و به سر و روی خود می‌زند...»

روضه پایان یافت و حاجی محمد جعفر که میدانست من به روضه خوانان ایراد گیرم، پرسید: «اینها راست بود؟». گفتم: «سرتا پا دروغ بود». سپس داستان را گفتم که پیغمبر روز دوشنبه در گذشت و همانروز علی و عباس و دیگران به شستن و آماده گردانیدن آن پرداختند و این کار تا شب کشید. یاران پیغمبر در بیرون فراهم شده میخواستند همه شان به آن نماز خوانند. ولی چون خانه کوچک می‌بود چنین نهادند که ده تن و ده تن بیایند و نماز خوانند و بیرون روند. شب سه شنبه و روز سه شنبه و کمی از شب چهارشنبه این کار میرفت که چون پایان یافت، شب چهارشنبه با همراهی همه مسلمانان بخاک سپاردند. این داستان کجا و آن گفته‌های روضه خوان کجاست؟! **مردک می‌خواهد از هر چیزی افزار گریه سازد.**

این دروغگو می‌گوید: «امت بیوفا در سقیفه گرد آمدند...»، علی و عباس و بسیاری از بنی‌هاشم که به سقیفه نرفته بودند، آنان در کجا می‌بودند؟! آنگاه مگر کار سقیفه سه روز کشید؟! می‌گوید: «فاطمه زهرا به جنازه نگاه میکرد و میگریست...»، اگر راست بوده فاطمه بایستی بجای گریه برخیزد و جنازه پدرش را بشوید و **بخاک سپارد. این به او «واجب» می‌بوده.**

چون در آنجا کسان بسیاری می‌بودند، رفته این سخنان را به آن ملا رسانیده بودند. چند شب دیگر در خانه یکی از خویشان بزم «عقد کنان» می‌بود. ملا سر سخن را باز کرد: «شما به دستگاه امام حسین برنخوردید، جوانمرگ می‌شوید، امام حسین می‌گیرد...». گفتم: «مرا با امام حسین کاری نیست. ولی من نمی‌توانم دروغهایی را بشنوم و خاموش باشم». گفت: «اینها دروغ نیست، همان داستان جنازه پیغمبر و سه روز و سه شب ماندن آنرا در کتابها نوشته‌اند». گفتم: در کدام کتاب؟! گفت: «الان آنچه یاد دارم کتاب محرق القلوب مجلسی است». گفتم: «گمان نمی‌کنم چنین سخنی در آن باشد». میزبان که از هواداران او می‌بود، چون پنداشت راست گفته برخاست و «محرق القلوب» پیدا کرد و آورد، ولی چون جُست و پیدا کرد و خواند جز گفته‌های من نمی‌بود. ملا از این برآشت و چنین گفت: «در مجلسی که به امام حسین توهین می‌شود من نمی‌توانم نشست». این را گفت و عصای خود را برداشت و لُند لُند کُنان^۱ بیرون رفت.

(ویرانده)

^۱ - لُند لُند کُنان = غُرُغُر کُنان، با خود سخن گفتن از روی خشم و اوقات تلخی

۱۸) فشار زندگانی که گرفتار می بودم

این گرفتاریها یکسو، یکسو نیز تهیدستی و بی پولی مرا فشار سختی می داد. چون کاری نمی داشتم پولی به دستم نمی رسید. در هکماوار زندگی آسان می بود، با اینحال ما در تنگی افتاده با سختی می گذرانیدیم.

در آن چند سال کتابهای بسیار گرد آورده بودم. در این هنگام آنها را می فروختم. کتابفروشی از راز ما آگاه می بود. کتابها را می فرستادم، می فروخت و پولش می داد. دو تن از دوستان پدرم، حاجی محمد جعفر بادامچی و حاجی حسین بادامچی، که آزادیخواه نیز می بودند، چند بار پول برای من فرستادند، حاجی عباس که در پیش نامش برده ام بارها از وام گرفته بودم.

این حاجی عباس داستانی داشت که می باید در اینجا یاد کنم: این مرد از خویشان مادرم می بود. در بچگی هفت سال به مکتب ملا بخشعلی رفته و چیزی یاد نگرفته بود. از هنگامیکه با من آشنا گردید تکان سختی خورد و در سی و چند سالگی به خواندن الفبا پرداخت و کم کم کتاب خواندن آغاز کرد. کارش بجایی رسید که با ملایان به گفتگو پرداختی و ایرادها به آنان گرفتی و از قرآن دلیل آوردی. ملایان سخت می رنجیدند. ولی چون مردی می بود دارا و سفره بازی می داشت تکفیرش نکردندی، و گاهی که رشته پاره شدی با دادن یک میهمانی رشته پاره شده را بهم بستی. این حاجی عباس همانست که در سالهای آخر برای هکماوار، آن کوی بیسواد، دبستان برپا گردانیده که هم اکنون به یادگار او برپاست.

من می خواستم به کاری از بافندگی و مانند آن پردازم که بتوانم کسانی را از بچگان بیکار همسایه و خویش بکار وادارم. فرشبافی را می شناختم. ولی از یادم نرفته بود که به شاگردان سخت گذشتی و آنان را در رنج بسیاری داشتی. کسانی گفتند: جوراب بافی آسان است، اگر دو ماشین بخرید و راه اندازید، درآمد نیکی تواند داشت. اینرا پسندیدم و به سراغ ماشین رفتم. نخست یکی خریده آوردم و پس از آزمایشها دانسته شد نادرست است. چون باز گردانیدم فروشنده بیست تومانی که گرفته بود پس نداد و بارها به طلب بازمانده نیز فرستادی. یکی دیگر پیدا کردیم و بازمانده کتابهای خود را در یکجا فروخته آنرا خریدم و در یک کارخانه جوراب بافی گزاردم که چندی خودم می رفتم و به یاد گرفتن می پرداختم. ولی افسوس که آن نیز سوزنش در تبریز پیدا نمی شد. ناچار گردیده در آنجا گزاردیم و از آلمان سوزن برایش خواستیم، و پس از چند ماه که سوزن رسید دانسته شد دارنده کارخانه

ماشین را به گرو مزد استادی و کرایه جا نگه داشته و نخواهد داد، و من چون بسیار افسرده شده بودم بهتر دانستم آنرا نادیده انگارم^۱ و به جستجویش نروم.

دو چیز مرا بسیار افسرده می گردانید: یکی دل شکستگی مادرم که چون از پیشامدها سر در نمی آورد و از آنکه مرا همیشه در فشار بی پولی می دید سخت اندوه می خورد. دیگری از دست رفتن کتابهایم که مایه سرگرمی من می بودند. زیرا با آن همه گرفتاریها رشته دانشها را از دست نهشته^۲ همچنان دنبال می کردم. یکی در رشته ریاضیات نیک پیش رفته بودم، دیگری تاریخ را دوست می داشتم و کتابهای تاریخی بسیار خریده بودم. یکی هم نوشتن و خواندن عربی را دنبال می کردم.

چنانکه گفته ام در مدرسه که صرف و نحو عربی خواندندی، خود آنها را دانشی پنداشتندی، و این بود پس از سالها درس، خواندن و نوشتن عربی را نتوانستندی. من نیز درس را همچنان خوانده و این زمان ناچار شده بودم که بکوشم و خواندن و نوشتن آن زبان را یاد گیرم.

ساعتی بیکاری خود را در این چند رشته بکار می بردم و داستانهای رخ می داد که فیروزی مرا در این کوشش ها روشن می گردانید. یکی از آن داستانها این بود که گفتاری به عربی برای مجله «العرفان» که در صیدا بچاپ می رسید، نوشته و فرستاده بودم که پس از چندی دیدم آنرا بی کم و بیش بچاپ رسانیده و این می فهمانید که عربی را نیک می نویسم. دیگری این بود که دکتر واندیک امریکایی که یکی از دانشمندان بنام می بوده و سالها در دانشکده بیروت درس می گفته و در رشته های بسیاری کتاب نوشته بود من کتابهای او را دوست می داشتم و می خواندم. روزی در نشستی که آقای فیوضات و دیگران می بودند و سخنی از کتابهای آن دانشمند می رفت، می گفتم: «جای شگفتست که در کتاب جبر خود^۳ در فلان قاعده اشتباهی آشکار ازو رخ داده و آن کتاب که در مدرسه های مصر و سوریا درس خوانده می شود و سه بار چاپ شده کسی به آن غلط پی نبرده...». فیوضات که از پرداختن من به ریاضیات آگاه نمی بود و خود را استاد آن دانشها می شناخت، با تندی گفت: «واندیک اشتباه نمی کند. اشتباه را شما کرده اید». گفتم: «نخست خود من نیز چنین پنداشتم. ولی چند بار که به آزمایش پرداختم دیدم اشتباه را او کرده است». گفت: «من به شما ثابت خواهم کرد که اشتباه از شماست و شما باید یک میهمانی جریمه این سخن خود را بدهید». گفتم: «بسیار نیک». ولی اگر دانسته شد اشتباه از من نبوده باید شما میهمانی دیگری دهید». او هم پذیرفت، و فردا شب فیوضات با آقای رضا قلی رشديه و دیگران بخانه ما آمدند، و چون پس از ایستادگیهای بسیار آقای فیوضات، آزمایش نشان داد که لغزش از واندیک بوده چند میهمانی به همان نام داده شد.

^۱ - انگاریدن = فرض کردن (ویراینده)

^۲ - هِشْتَن ؛ هِلِیدَن = رها کردن ، گذاشتن (ویراینده)

^۳ - واندیک در هر رشته از دانشها کتاب در زبان عربی نوشته و من و بسیار دیگران در ایران از کتابهای او سود برده ایم. یکی از کتابهای او «الروضه الزهریه فی الاصول الجبریه» است که کتاب بسیار سودمند و بنامیست و این لغزش در آنجا رخ داده.

با این کوششها که پیش گرفته بودم و با آن دلبستگی که می‌داشتم، بیجا نمی‌بود که از دست دادن کتابها مرا بیکبار افسرده گرداند.

(۱۹) چکونه حداد از بهاییگری بازگشت

یک داستان شیرینی که در همان روزها رخ داد و می‌باید در اینجا یاد کنم، بازگشتن شیخ حسن حداد (آن یار مدرسه‌ای من) از بهاییگری بود. چنانکه گفتم حداد هنگامیکه در مدرسه درس می‌خواند، کم‌کم به بهاییگری گرایید و از درس دست کشیده یکی از «مبلغان» آن کیش گردید، و چون در فرش‌بافی بسیار استاد می‌بود، کارخانه‌ای نیز بنیاد گزارد که زندگانی خود را راه برد. چون از یکسو در «تبلیغ» بهاییگری کوشش بسیار می‌کرد و خود مرد زبانداری می‌بود و از یکسو قالیچه‌های گرانبهای استادانه می‌بافت، در هر دو رشته شناخته گردید و نامش به دهانها افتاد.

این در سالهای پیشتر می‌بود. لیکن در این هنگام که ملایان در تبریز چیره^۱ گردیده بنام «شریعت» و «مذهب» به آزار این و آن می‌کوشیدند، شنیده شد حاجی میرزا ابوالحسن انگجی «فتوی» به کشتن حداد داده. حداد نیز از راه بی‌باکی درآمده و نامه‌ای به انگجی نوشته در این زمینه که فتوای شما از روی درماندگی و ناتوانیست. شما اگر راست می‌گویید به من زینهار^۲ دهید که بیایم و با شما «مباحثه» کنم که اگر «مغلوب» شدم مرا بکشید و اگر شما «مغلوب» شدید، کیش بهایی را بپذیرید. این نامه را نوشته و فرستاده ولی حاجی میرزا ابوالحسن پاسخی نفرستاده و همان فتوا را دنبال کرده.

در آن نشستهایی که هفته‌ای دو شب ما می‌داشتیم، این داستان به میان آمد و هیئت گفت: «کاش او را می‌دیدیم». من گفتم: «حداد در مدرسه با من دوستی داشته است. من نامه‌ای نوشته ازو دیدار خواهم». این بود نامه‌ای به زبان عربی نوشته ازو دیدار خواستم. پاسخ داده بود: «من چون نمی‌توانم به کوچه و خیابان بیایم، کارخانه من در سرای کشمشچی است، شما بیایید همدیگر را ببینیم».

روزی من رفتم و چون فرارسیدم از دیدار یکدیگر که پس از چند سال رخ داده بود شادمان گردیدیم. یک ساعت با سخنان دوستانه گذرانیدیم و بهنگام جدایی گفتم: «میدانم شما آمده بودید درباره بهاییگری با من گفتگو کنید. امروز فرصت نشد. من کتابهایی را می‌دهم ببرید و بخوانید و اندکی آگاه گردید و هفته دیگر همین روز بیایید با هم گفتگو کنیم». این گفت و چند کتابی را از فرائد میرزا ابوالفضل و مقاله سیاح بابی و مانند آنها بجلو گزاشت. من برداشتم و بازگشتم.

^۱ - چیره = غالب، مسلط (ویراینده)

^۲ - زینهار = پناه، امان (ویراینده)

هفته دیگر که رفتم و به گفتگو نشستیم گفت: «شما آمده‌اید با من به سخن پردازید که اگر توانید از بهاییگری بیرونم آورید. به شما آگاهی دهم که نیازی به سخن نیست. من از بهاییان چیزهایی را دیده‌ام که شرمم می‌آید به شما باز گویم. من دیگر بهایی نیستم. چیزی که هست شما می‌دانید انگجی فتوای کشتن مرا داده و من اکنون قاقاق زندگی می‌کنم. همه خویشان از من رو گردانیده‌اند. زن مرا به گرمابه راه نمی‌دهند. چندی پیش بچه‌ای از من مُرد، ناچار شدیم حمالی بگیریم که شبانه ببرد و نهانی بخاک سپارد. می‌دانید که من دیگر به میان مسلمانان بازگشت نخواهم توانست. اگر هم مسلمان شوم مرا «مرتد فطری» دانسته از کشتنم چشم نخواهند پوشید. امروز تنها بهاییانند که به من نگهداری می‌نمایند و منم از ناچاری با آنان راه می‌روم و در برابر انگجی و دیگران خود را نمی‌شکنم. این راز درون منست که به شما باز گفتم که خواهشمندم پوشیده دارید و گاهی بدیدن من بیایید که باری ساعتی با هم باشیم و درد دل گویم».

از این سخنان دلم بحالش سوخت و با افسردگی برخاستم و باز گشتم. همان شب نشست داشتیم. چگونگی را به آقا میرزا علی گفتم. او کمی اندیشیده گفت: «چاره این کار آسانست. مجتهد با انگجی دشمنست. خوشبختی حداد در آن بوده که انگجی به تکفیرش برخاسته. من چگونگی را با حاجی میرزا مصطفی به میان گزارم و مجتهد را واداریم که او را «تطهیر» کند».

حاجی میرزا مصطفی از پسران حاجی میرزا حسن و خود مردی دانشمند می‌بود. گذشته از درس ملایی که در نجف خوانده بود، در ریاضیات و ستاره‌شناسی یکی از استادان شمرده می‌شد. من کم کسی را با آن دانشمندی دیده‌ام. پسران مجتهد که بی‌ارج و بی‌دانش، بلکه برخی در شمار «الواد» می‌بودند، این در میان ایشان همچون گلی در خارستان می‌بود. چون با آقا میرزا علی مهر ورزیدی، با من نیز آشنا گردیده بود که گاهی در ریاضیات چیزهای دشوار را ازو پرسیدمی، گاهی نیز به نشست ما آمدی.

آقا میرزا علی با او، مجتهد را دیدند و چگونگی را گفتند و او خشنود گردیده، چون ماه رمضان می‌بود و به مسجد می‌رفتی گفته بود: «شما روزی حداد را به مسجد من برسانید و بمن آگاهی دهید و من خودم می‌دانم چکار کنم».

چگونگی را به حداد آگاهی فرستاده چنین نهادیم که روز بیست و یکم رمضان که مردم در کوچه‌ها کمتر و در مسجد انبوه‌تر خواهند بود، من حداد را همراه گردانیده به مسجد مجتهد رویم. آنروز این کار را کردیم. حداد عبا را بسر کشید که کسی نشناسد و از پس کوچه‌ها خود را به مسجد رسانیدیم. پسران مجتهد در پهلوی خود به ما جا دادند که مردم سخنی نگویند. نماز خوانده شد و مجتهد به بالای منبر رفت و از کیش بهایی به سخن پرداخته دلیلهایی از قرآن و حدیث به بیبایی آن یاد کرد و سپس چنین گفت: «من گاهی که شنوم فلان کس بهایی گردیده چنین پرسم: آیا مردی با خرد می‌بود؟! اگر گویند: با خرد می‌بود، بهایی بودن او را باور نکنم. زیرا کسی با داشتن خرد بهایی نتواند بود. آری گاهی تواند بود که مرد با خردی به میان بهاییان رود برای آنکه رازهای

ایشان را بدست آورد. چنانکه یک طلبه فاضلی از چندی پیش با اجازه من، به میان ایشان رفته بود و اکنون که بازگشته رازهای بسیاری از ایشان بدست آورده و کتابی در رد ایشان خواهد نوشت که بسیار ارج خواهد داشت...». میر علی اکبر نام «مؤذنی» می داشت که در پای منبر نشستی. چون یاد داده بودند از پایین گفت: «آقا، شیخ حسن را می فرمائید؟». مجتهد برآشفته و گفت: «خاموش باش، جناب مستطاب عمده الافاضل و العلماء آقا شیخ حسن را می گویم». این را گفت و پس از چند ستایش از حداد به سخنان دیگری پرداخت. مردم از هر سو به حداد می نگریستند، و چون «موعظه و مرثیه» پایان یافت و مجتهد پایین آمد، مردم از هر سو رو به حداد آوردند و دست او را گرفتند و از آنکه او را بهایی شناخته در پشت سر بد گفته بودند، آمرزش خواستند. بدینسان حداد «تطهیر» شد و از فردا آزادانه زندگانی پرداخت. ما نیز راهمان بخانه او باز شد که بارها به میهمانی می رفتیم و این داستانها را باز گفته دل خوش می گردانیدیم.

۲. چگونه به مدرسه آمریکایی رفتم

این در تابستان سال ۱۲۹۳ (۱۳۳۲) بود. در همان روزها جنگ جهانگیر اروپا^۱ آغاز یافت که از یکسو آلمان و اتریش و عثمانی و از یکسو فرانسه و انگلیس و روس و ایتالیا به جنگ و خونریزی برخاستند. این پیشآمد در همه جا تکان پدید آورد. در آذربایجان در دلهای آزادیخواهان امیدهایی پدید آمد و ما به کوششهای خود افزودیم.

در آن دو سال و نیم که از داستان التماثوم و بهیم خوردن دستگاه مشروطه می گذشت، صمدخان آدمکشهایش را کرده و ملایان دژخویی های خود را نشان داده و اینزمان هر دوی آنها به آرامش گراییده بودند. ولی ماها که آزادیخواهان می بودیم، آن دشواریها را دیده و آن هراسها را کشیده و در سایه پافشاری روز بروز به کوشش افزوده بودیم، و اینزمان دسته بزرگی بشمار می رفتیمی که بارها از کسانی از بدخواهان چاپلوسی می شنیدیمی.

بهر حال پیشآمد جنگ به شور ما افزوده و جوش و جنب را بیشتر گردانید. بویژه در سایه آنکه دولت از تهران فشار آورده صمد خان را برداشت و نقیخان رشید الملک را فرمانروای آذربایجان گردانید. در همان هنگامها بود که عثمانیان به آذربایجان رو آوردند و روسیان را پس رانده تا تبریز پیش آمدند. ولی دوباره شکست خورده بازگشتند که این داستانها را در جای دیگری نوشته ام.

(ویراینده)

^۱ - جنگ اول جهانی

با این پیشآمدها آذربایجان از میدانهای جنگ شده بود. روسیان پیاپی سپاه و افزار جنگ به اینجا می‌آوردند. ولی فشار آزادیخواهان بسیار کم شده بود. در سال ۱۲۹۴ (۱۳۳۳) من خواستم به مدرسه آمریکاییان (مموریال اسکول) روم. زیرا دانشها را که دنبال می‌کردم خود را نیازمند دانستن یکی از زبانهای اروپایی می‌دیدم. نخست به فرانسه پرداخته بودم که از برخی آشنایان چیزهایی را پرسیده خود یاد می‌گرفتم. ولی از آزمایش دانستم زبان را بی‌آموزگار نتوان آموخت و شاید^۱ آموخت. با کسانی گفتگو کردیم و گفتند انگلیسی آسانتر است ولی باید از آموزگار خواند و از همه بهتر مموریال اسکول است که از دانشها نیز بهره‌تانید یافت.

این بود روزی بنزد مستر چسپ رهبر (مدیر) آن مدرسه رفتم و چون خواهش خود باز نمودم، گفت: «چون سالتان فزونتر است نتوانیم پذیرفت. ولی اگر آموزگاری مدرسه را پذیرید و به این عنوان بیایید، روزی یکی دو ساعت نیز برای درس خواندن شما بدیده گیریم^۲». من دیدم این کاریست و مرا از بیکاری نیز تواند رها کند. این بود پذیرفتم. چنین نهادیم که درس عربی گویم و روزی دو ساعت هم درس خوانم. ولی چون پروگرام^۳ نوشته شد روزی یکساعت برای درس خواندن بدیده گرفته بودند. ناچار بودم بپذیرم.

چنین نهادم که آنسال را تنها به یاد گرفتن زبان پردازم. از کلاس پنجم آغاز کرده روزی یکساعت انگلیسی می‌خواندم. ولی یکساعت نیز در بیرون درست کردم. بدینسان که **میرزا جلیل خان مرندي** که از شاگردان بزرگ مدرسه می‌بود و اطاقی در آن نزدیکی اجاره کرده بود با او نهادیم که ناهار را با هم خوریم، و یکساعت که برای ناهار خوردن در اختیار می‌داشتیم، یکروز او از من درس عربی گیرد و یکروز من از او درس انگلیس گیرم.

بدینسان به یاد گرفتن زبان می‌کوشیدم. از آنسو چون روزانه چند ساعتی با آمریکاییان انگلیسی زبان و شاگردان انگلیسی دان می‌گذرانیدم، هر فرصتی که پیدا می‌کردم از دست نهلیده با سخن گفتن و یا کتاب خواندن به پیشرفت می‌کوشیدم.

از دیربازی از همکماواریان بیکبار رَمیده و بریده بامداد از خواب برخاسته پیش از دمیدن آفتاب از آنکوی بیرون می‌آمدمی و شبها پس از شامگاه رفتنی و چه در رفتن و چه در برگشتن آن راه دور را با از بر کردن واژه‌های انگلیسی به پایان رسانیدمی. **در نتیجه این کوشش بود که همان سال در زمینه زبان از کلاس پنج تا کلاس یازده را پیمودم و پیش رفتم.**

نیز از چیزهایی که دریافتم این بود که برای یاد دادن زبانی به بیگانگان شیوه‌های (متودی) باید داشت، و از اینجا بود که برای یاد دادن عربی به شاگردان مدرسه شیوه‌ای را برگزیدم که بسیار سودمند درآمد. (سپس کتابی در دو بخش بنام «النجمة الدریه» از روی همان شیوه نوشتم که بچاپ رسید و سالها در دبیرستان‌های تبریز درس خوانده شدی).

^۱ - نشاید = شایسته نیست

(ویراینده)

^۲ - بدیده گرفتن = در نظر گرفتن

(ویراینده)

^۳ - پروگرام = برنامه

(ویراینده)

نیز در مدرسه در ماه های نخست بود که خودآموزی درباره **اسپراتو** (سلف تات)^۱ پیدا کرده از بودن چنان زبانی آگاه گردیدم. پرداختن به آن از یکسو به من لذت می داد. از یکسو میدان تازه ای در برابر اندیشه ام باز شده می دیدم زبانی در سایه سامان و آراستگی، چندان ساده و آسانست که در یک ماه توان آن را تا اندازه خواندن و نوشتن یاد گرفت و از یکسو چندان تواناست که با زبانهای انگلیسی و فرانسه و عربی همگامی تواند کرد.

(۲۱) دستبندی که در مدرسه رخ داد

در مدرسه آمریکایی گذشته از درس، با داستانهای دیگری برخورد پیدا کردم. شاگردان آنجا که به چند صد تن می رسیدند یکدسته مسلمان و یکدسته مسیحی و یکدسته گوران می بودند. مسیحیان ارمنیان و آسوریان می بودند و در میان آنان با مسلمانان همچشمی و دو تیرگی می بود. بویژه در آهنگام که جنگهای انگلیس و عثمانی در عراق می رفت و هر دسته ای هواداری از یکسو می نمودند. گورانان (یا علی اللهیان) که در تبریز کویی می دارند و در اینجا کم نمی بودند، بی یکسویی^۲ نشان می دادند. مسیحیان در پیرامون سر آموزگاران ارمنی می بودند و مسلمانان از بیسری پراکنده و نابسامان روز می گزاردند. یک زمان شادروان **سید حسن شریفزاده** در این آموزشگاه می بوده و پیشرو این شاگردان می بوده. سپس که کشته شده **میرزا حاجی آقا رضا زاده (دکتر شفق)** جای او را گرفته بوده. سپس چون این نیز از آموزشگاه بیرون رفته کسی آن جایگاه را نداشته. آموزگاران مسلمان که چند تن می بودند، شایده^۳ اینکار نمی بودند.

آنروزها که من تازه رفته بودم از جوش و سهشی^۴ که از من درباره درس خواندن و درس گفتن می دیدند شاگردان چشم بسوی من باز کردند و بیش از ده روز نگذشت که با من همبستگی یافتند و به پیرامونم گرد آمدند، و برخی از گورانان نیز گرایشی نشان دادند، و بدینسان نیرویی پیدا کرده با مسیحیان به همچشمی افزودند و خود را به آنان نمودند.^۵ من از دشمنی با کسانی و از بودن دو تیرگی در میانه گریزان می بودم و آنرا با پیشرفت خود در درس ناسازگار می شناختم. چه بایستی کرد که رفتار جوانان ارمنی و بدزبانی یکی دو تن از آموزگاران ایشان نچنان می بود که جای شکیب و بردباری باشد.

^۱ - سلف تات (self taught) = خودآموز (ویراینده)

^۲ - بی یکسویی = بیطرفی (ویراینده)

^۳ - شایده ؛ شایا = شایسته ، لایق (ویراینده)

^۴ - سهش (بر وزن جهش) = احساس درونی (ویراینده)

^۵ - نمودن = نشان دادن (ویراینده)

در آن سالها این گروه در بیرون نیز با مسلمانان ایران رفتار بدی می‌داشتند. سیاست دژخویانه نکولا و دژرفتاری های فرماندهان سپاهی روس را پشتیبان خود گرفته با همشهریان خود از کینه ورزی باز نمی‌ایستادند. آن همدستی ها که در جنگهای مشروطه خواهی در میان مجاهدان مسلمان و فداییان ارمنی در کار بوده و آن جانبازها که یفرمخان و پتروسخان و دیگران در راه آزادی ایران کرده بودند، در زمان کمی فراموش شده از میان رفته بود.

این یکی از دانستیهاست که بیشتر ارمنیان توگویی ستمهایی را که در تاریخ خود از ایران و روم و عرب دیده‌اند، همه آنها را از ایران می‌دانند و کینه روم و عرب را نیز از ایرانیان می‌جویند. این داستان مایه شگفت هرکسی تواند بود و آنچه ما دانسته‌ایم بسیاری از خردمندان خود آنان از این رفتار بیزارند.

در مدرسه رییس آنجا مستر چسپ، مرد ساده درون و خود مسیحی راستی می بود که جدایی میانه مسلمان و مسیحی نمی‌گزاردی. دیگر آموزگاران مسیحی نیز نیک می بودند. ولی دو تن از آموزگاران ارمنی رفتار دلخراش می‌داشتند. با من هم کینه می‌ورزیدند.

همان روزهای نخست بود که شاگردان گله کرده گفتند: «یک شاگرد مسلمان مسیحی گردیده خود را هنری می‌نامد و این به ما بر می‌خورد». من چون جستجو کردم دانسته شد آن شاگرد پسر میرزا حسین طیب خویست. شادروان میرزا حسین از آزادیخواهان می‌بوده و چون در جنگهای مشروطه خواهی خوی بدست سپاه ماکو افتاده او را گرفته به زندان سپرده‌اند که فردا به دهان توپ گزارند. آن شادروان شبانه خود را کشته و از چنان مرگ هراسگین آسوده گردانیده و ما داستان او را در تاریخ مشروطه نوشته‌ایم.

پس از مرگ او این پسر که نامش ادریس می‌بود، بی نگهدار مانده بوده. عمویش به تبریز آورده به مدرسه آمریکاییان سپرده، که نگهداشته مهربانی نشان داده‌اند و در نتیجه این بوده که این بچه ساده دل مسیحیگری نموده و خود را هنری نامیده.

چون داستان را دانستم گفتم بهتر است او را بحال خود گزاریم. سپس در درس نیز او را یکی از باهوشترین و کوشاترین شاگردان دیدم. شگفت این بود که از همان روزهای نخست به من و درسهایم دلبستگی بسیار می‌نمود و باشد که دو هفته نگذشت که مسیحیگری و هنریگری را رها کرد و خود به ما پیوست و تا روزهای آخر دلبستگی با من می‌داشت. سپس نیز که بزرگ گردید به اروپا رفته و در آلمان بازرگانی آغاز کرده بود (که باشد خوانندگان آگهی های او را در روزنامه ها بنام **ادریس حسین زاده** خوانده‌اند) با من نامه نویسی می‌داشت و یکبار که به تهران آمد، بارها بدیدن من آمد و با هم نشستها داشتیم.

از شاگردانی که آنروزها در مدرسه آمریکاییان بوده‌اند و اکنون هریکی مردی می‌باشد یکی **میرزا جلیل خان مرندي** (هاشمزاده که چندی پیش رییس کشاورزی ارومی می‌بود)، دیگری **ابوالفتح خان نوه رفیع الدوله** (در دارایی تبریز یکی از کارکنان ارجمند است)، دیگری **حسین خان مراغه‌ای نوه سردار مؤید**

(سروان حسین مقدم در ارتش آذربایجان است)، دیگری **میرزا لطفعلی خواهرزاده حاجی ذکاء الدوله** (اکنون در آمریکا است و وکالت می‌کند)، دیگری **جعفر قلی خان جوانشیر** (تا چند سال پیش بازپرس سیاسی شهربانی می‌بود)، دیگری **میرزا اسماعیلخان (آقای حیرت)** که در حسابداری ارتش تبریز است (می‌باشند. اینها از کلاسهای بالاتر می‌بودند که نامهایشان در یادم مانده. برخی از اینان در کوششهای آزادیخواهانه بیرونی نیز با من همگام می‌بودند.

گذشته از شاگردان آموزگاران مسلمان نیز، از کلاهی و دستاری^۱، با من مهربانی می‌نمودندی و پیروی نشان دادندی. تنها ناظم آموزشگاه که از مسلمانان می‌بود از رشک خودداری نمی‌توانست و از بدگوییها باز نمی‌ایستاد. اینمرد بیست و هفت سال در این آموزشگاه بسر برده و با اینحال یک جمله انگلیسی نمی‌دانست، و این شگفتی که بجای آنکه من به کودنی او خرده گیرم او پیش افتاده به شور و سرگرمی من ایراد می‌گرفت. کوشش من به خواندن انگلیسی در نزد او گناهی می‌بود. در همان روزهای نخست که من با شاگردان گاهی به انگلیسی به گفتگو می‌پرداختم و جمله‌هایی را راست یا غلط می‌گفتم، به او بر می‌خورد و چنین می‌گفت: «چه خبر است مگر؟!... نرسیده می‌خواهی زبان یاد بگیری». در نشستها نیز گاهی بی‌هیچ شؤندی^۲ با من پرخاش می‌کردی و ایراد گرفتی.

۲۲) گفتگوهایی که با بهایان می‌داشتم

در آخرهای سال ۱۲۹۴ یا در آغازهای سال ۱۲۹۵ (۱۳۳۴) بود که شنیدم دو تن «مبلغ» بهایی از تهران آمده‌اند و اینها به شاگردان مدرسه راه پیدا کرده «تبلیغها» می‌کنند. خود شاگردان اینرا گفتند. چون اینان جوانان با فرهنگ می‌بودند که به یک مبلغ بهایی یا مسیحی بجای پاسخ دشنام نگفتندی، از این رو مبلغان به اینان بیشتر گراییدندی. من گفتم: بهتر است یکی دو نشست من نیز باشم. چنین نهادیم به نشیمنگاه میرزا جلیل خان بیایند. یک عصری آمدند. یکی از ایشان نامش **میرزا مهدی**، و دیگری که نامش از یاد من رفته بود چون چند سال پیش کتاب **صبحی** بیرون آمد، دانستیم همین صبحی می‌بوده.

در هکماوار که ما می‌نشستیم هم بهایان و هم ازلیان می‌بودند، و چون چندتن از ایشان به فرشبافی یا به فرش فروشی پرداختندی با پدرم آشنایی داشتندی. پدرم با آنان مهربانی نمودی و بارها ما بخانه آنان رفتیمی. از اینرو من سخنان ایشان را بسیار شنیده بودم. سپس نیز که داستان حداد رخ داد و او فرائد و دیگر کتابها

^۱ - دستار = عمامه

(ویراینده)

^۲ - شوند (بر وزن بلند) = سبب، موجب

(ویراینده)

را به من داد، همه را نیک خواندم. می باید بگویم: تاریخ باب و بها و ازل را نیک شناخته ولی در میان دو چیز سازش نیافته بودم: از یکسو جانفشانیهای بسیار مردانه بایان نخست - از ملا حسین بشرویه‌ای و حاجی ملا محمد علی بار فروش و ملا محمد علی زنجانی و قره العین و حاجی سلیمان خان و دیگران - که جای گمانست که آمیغ^۱ هایی را دیده و در راه آنها می‌بوده که به چنان جانبازیهای مردانه می‌کوشیده‌اند، و از یکسو نوشته های باب که هیچ معنایی نداشته و رویهمرفته به آشفته‌گویی مانده تر می‌بوده. این یک چیستانی^۲ در دل من شده بود. با این حال چون می شنیدم بهاییان «مبلغان» می‌دارند، که به همه جا می‌روند می‌پنداشتم باری^۳ سخنان گیرایی می‌دارند، و خود در شگفت شدم هنگامیکه دیدم این مبلغان بجای دلیل حدیث می‌آورند: «یأتی بشرع جدید و کتاب جدید»^۴. یا شعر حافظ می‌خوانند:

«شیراز پر غوغا شود شکر لبی پیدا شود».

نیز در گفتگو در هر کجا که در می‌ماند آنها را انجام گزارده به سخن دیگری می‌پردازند.

چند روز دیگر نشستی دیگر برپا شد و آن نیز بی هیچ نتیجه به پایان رسید. تنها نتیجه این شد که شاگردان دیگر به سراغ آنان نرفتند.



نویسنده کتاب

این پیکره در سال ۱۳۰۸ برداشته شده

از آن نشستها من می دانستم که این مبلغان سخنی با دلیل ندارند و اگر گفتگو از راهش پیش رود درمانند. چندی پس از آن میرزا اسماعیل خان که از آن نشستها آگاهی نمی‌داشت روزی با من

^۱ - آمیغ = حقیقت (ویراینده)

^۲ - چیستان = معما (ویراینده)

^۳ - باری = لا اقل ، اقلا (ویراینده)

^۴ - پارسی سخن : «می آید با راه تازه و نامه تازه» (ویراینده)

گفت: «سخنی هست می‌خواهم در تنهایی به شما بگویم». گفتم برویم در باغ گام زنیم.^۱ چون رفتیم چنین به سخن پرداخت: «یک نشست بهایی هست که من چند بار رفته‌ام، سخنان بسیار شیرین می‌گویند. بهتر است یکروز با هم برویم». دانستیم که به بهاییان گرایش پیدا کرده. گفتم: روزی را برگزینید و به من آگاهی دهید.

یکروز یکشنبه که مدرسه بسته می‌بود با هم رفتیم. سپس دانستم که خانه **منیر دیوان** می‌بوده که یکی از **مبلغان بنام بهایی** شمرده می‌شد و ما چون رسیدیم تنها می‌نشست. میرزا اسماعیل خان گفت: این استاد ماست می‌خواهد با شما گفتگو کند. منیر دیوان خشنودی نموده خواست به سخنی پردازد، گفتم: **من تاریخ دین شما را بسیار خوانده‌ام و نیازی به سخن از آن باره ها نیست.** من تنها برخی پرسشها می‌دارم که می‌خواهم شما به آنها پاسخ دهید و من می‌خواهم **دو شرطی** با شما کنم:

نخست آنکه هم پرسش من و هم پاسخ شما ساده باشد که «شرح و مقدمه» نخواهد.

دوم، هم پرسش و هم پاسخ نوشته شود.

همه اینها را پذیرفت و میرزا اسماعیل خان مداد و کاغذ بدست گرفت که پرسش و پاسخ را بنویسد.

گفتم: «نخست می‌پرسم: علت تجدید نبوت چیست؟! یک پیغمبر که آمده چرا دوباره دیگری بیاید؟!».

گفت: «چون یک نبی که می‌آید شریعتی موافق آئمان می‌گزارد و سپس که زمان تغییر می‌یابد باید یکی دیگر برخیزد و شریعتی نوین مطابق اقتضای زمان بگزارد».

گفتم: «پس به عقیده شما هر شریعتی باید مطابق زمان باشد».

گفت: «البته».

گفتم: «آیا نقطه اولی^۲ نبی بوده یا امام؟!».

در اینجا به یک پاسخ درازی پرداخت در این زمینه که «اینها اصطلاحات مردم است، در نزد خدا همه مظاهر یکی هستند».

گفتم: «از زمینه سخن بیرون نروید. مقصودم آنست که نقطه اولی شریعتی آورده یا نه؟!».

گفت: «آری».

گفتم: «پس بهتر است شریعت او را بسنجیم که آیا مطابق زمان بوده یا نه؟!».

گفت: «بسنجید».

گفتم: «کتابش را بدهید تا کمی بخوانیم و آگاه گردیم و بسنجیم».

گفت: «ما کتاب او را نمی‌داریم».

گفتم: «بفرست از خانه «احباب»^۳ بیاورند».

گفت: «هیچکس نمی‌دارد».

^۱ - گام زدن = قدم زدن

^۲ - نقطه اولی = منظور «سید محمد علی باب» است.

^۳ - احباب = دوستان

(ویراینده)

(ویراینده)

(ویراینده)

گفتم: «چرا؟».

گفت: «چون نسخ شده».

گفتم: «شما بالا سرتان توریت و انجیل و قرآن را که جلوتر از آنست و به عقیده تان هم نسخ شده، پهلوی هم چیده‌اید. پس چرا تنها بیان^۱ را نمی‌دارید؟!».

گفت: «مولای ما نگهداشتن آنرا نهی کرده».

گفتم: «بهر حال آیا شریعت او مطابق زمان بوده؟».

گفت: «البته^۲ بوده».

گفتم: «پس در آنحال چه شُوندی داشته که سیزده سال دیگر بهاءالله برخیزد و شریعت نوی که با آن یکبار ناسازگار است بیاورد؟! مگر در سیزده سال خواهشهای زمان دیگر گردد؟!».

گفت: «ما که نمی‌توانیم به خدا ایراد گیریم».

گفتم: «هنوز دانسته نیست که از خداست. ما هنوز می‌خواهیم بدانیم که از خدا بوده یا نه؟. تو خودت گفتی که «علت تجدید تغییر زمانست». خودت گفتی که «هر شریعتی باید مطابق زمان باشد». اکنون چرا از سخن خود باز می‌گردی؟!».

گفت: «به ما اجازه نداده‌اند که در چنین مباحثی وارد گفتگو شویم».

گفتم: «پس به این پرسش من که پاسخ خواهد داد؟».

گفت: «من که نمی‌دانم که پاسخ خواهد داد. من می‌نویسم به مرکز امر، خودشان پاسخ دهند».

گفتم: «بنویسید. ولی تا چند گاه پاسخ آید؟».

گفت: «چون زمان جنگ است، شش ماه خواهد کشید. شما نشانی خود را بدهید تا هر پاسخی آمد به شما برسانم». من چون نشانی خودم را گفتم، گفت: «اکنون دانستم شما کیستید. اگر از پیش شناخته بودمی به گفتگو درنیامدمی. شما با آقا میرزا مهدی نیز گفتگو کرده‌اید: در هر ظهوری کسانی همچون شما که به دانش خود مغرورند، عقب مانند و قابل هدایت نباشند».

گفتم: این سختان نیز راست نیست. شما اگر به این یک پرسش، از خودتان یا از دیگری پاسخی دهید خواهید دید که من خواهم پذیرفت.

با این سخن نشست پایان یافت و ما برخاستیم. میرزا اسماعیل خان که از خنده خودداری نمی‌توانست و همه راه را می‌خندید خستوان^۳ می‌بود که به گفته‌های بهایان گراییده بود. و از این نشست و گفتگو که مایه بیداری او شده بود خرسندی می‌نمود. هنوز یاداشتهای آنروز در میان کاغذهای من باز می‌ماند.

^۱ - کتاب بیان = کتاب شریعت محمد علی باب که ناتمام مانده (ویراینده)

^۲ - البته = هر آینه (ویراینده)

^۳ - خستوان = معترف (ویراینده)

(۲۳) چگونگی قفقاز رفتن

بدینسان سال نخست آموزشگاه با خوشی می گذشت، و چون شاگردان آزمایش دادند درسها پایان پذیرفت. ولی ملایان در بیرون میدان را برای من بسیار تنگ گردانیده بودند. رفتن من به مدرسه آمریکایی و زبان انگلیسی خواندنم دستاویز دیگری در دست آنان شده بود و با بیشمرمی چنین می گفتند: «رفته در آنجا درس بابی می خواند».

چون تا اینجا از مادرم چیزی نگفته ام چند جمله می نویسم: مادر من، خدیجه خانم، زنی بیسواد و از یک خانواده کشاورزی می بود. ولی هوش و فهم بسیار می داشت. سخن کم گفتم و کار بسیار کردی. در همه همکار دو تن زن می بودند که در رخت دوختن و دستکش و عرقچین بافتن و گلدوزی کردن، و همچنین در پختن خوراکیهای بسیار ستوده بنام می بودند، یکی مادر من، یکی زن حاجی گلی که نامش را برده ایم. در خانه داری مانده مادرم را تا کنون ندیده ام. پدر و مادرش هر دو سال یکبار، به کربلا رفتندی و آنرا کاری بسیار نیک شمردندی. ولی مادرم سخنان پدر مرا آموخته و به آن کارها ارج نذاردی. از پدر و مادر و برادر و خواهرانش نیز جدایی نمودی. از هنگامی که برادرانم را به دبستان می فرستادم، او هم به این آرزو افتاده بود که در چهل و چند سالگی الفبا خواند. ولی گرفتاریها نمی گذاشت. سرگذشت من و آزارهایی که از ملایان و دیگران می دیدم برای او اندوه بزرگی شده بود، و چون نام «بابی» و مانند اینها را می شنیدی بسیار افسرده می گردیدی. آن ملای همکار، بدخواهی را از اندازه گذرانیده کسانی را به کشتن من نیز بر می انگیخت. بارها خواسته بودم که از همکار بیرون آمده در کوی دیگری نشیمن گیرم. مادرم خرسندی نمی داد و بدینسان هم مرا و هم خود را دستخوش آزار مردم نافهم و نادان آنکوی نگه میداشت.

تا مدرسه می بود سرگرمی به درس و دیدار شاگردان مایه دلداری برای من می بود. ولی چون مدرسه بسته گردید سختی جایگاه خود را دریافته بهتر دانستم سفری کنم، و چون روس ها راه قفقاز را تا تبریز رسانیده بودند که همانسال پایان یافته بود، گفتم به قفقاز روم و در یکی از شهرهای آنجا بکاری پرداخته بمانم و چون پایدار گردیدم خانواده خود را نیز بخواهم. آنچه مرا در این اندیشه استوار گردانید آن بود که در نتیجه آن پیشامد بیماری و رفتن خون از دماغم بسیار بی خون و ناتوان می بودم و پزشکان سفر را بهترین چاره ها می ستودند.

بهمن عنوان مادرم را خرسند گردانیدم، و چون پول نمی داشتم از شادروان حاجی عباس وامی گرفتم. در آن یکسال از پولیکه از مدرسه می گرفتم بسیاری از وامهایم را پرداخته بودم. این هنگام ناچار شدم و دوباره وامی گرفتم

و گویا روز یازدهم تیر ماه ۱۲۹۵ (یکم رمضان ۱۳۳۴) بود که در ایستگاه به برادرانم و دیگران بدرود گفته و به راه آهن نشسته روانه گردیدم.

در این واگون دو تن از آشنایان می بودند: حاجی میرزا مصطفی پسر مجتهد که برای درمان رماتیسم به آبهای کانی^۱ باکو می رفت، آقا میرزا علی هیئت که با چند تن از ملایان به مشهد می رفتند. من نزد آنان نرفته در اتاقی تنها نشستم و یک افسر روسی با من نشست. کم کم با او آشنا گردیده خواستیم با هم به گفتگو پردازیم نتوانستیم. چه من از روسی بیش از چند جمله نمی دانستم. او نیز ترکی یا فارسی نمی دانست. پرسید: «فرانسه می دانی؟». گفتم: «نه». من پرسیدم: انگلیسی می دانی؟. گفت: «نه». با همدیگر خندیدیم.

چون واگن آهسته می رفت ما می بایست شش ساعت با هم باشیم تا به جلفا برسیم. من بهتر دانستم آن چند ساعت را به یاد گرفتن روسی ازو پردازم که هم بیکار نباشیم و هم من سود جویم. این بود مداد و دفتر در آوردم و چیزهایی را به او نشان داده نامش را می پرسیدم و می نوشتم. مثلاً دستش را گرفته، می گفتم: «ایتواچتو؟». و او پاسخ می گفت. بدینسان تا جلفا صد واژه بیشتر یاد گرفتیم. برخی جمله ها نیز یادداشت کردم.

شب را به جلفا رسیده خوابیدم. در واگون فردا که تا الکساندرپول می بایست رفت، مردم انبوه می بودند و زبانهای گوناگون - از ترکی و ارمنی و گرجی و روسی - سخن گفته می شد. دلخوشی من از جمله های روسی میبود که می شنیدم و به یاد می سپاردم. در آنجا نیز آموزگاری پیدا کردم. با یک زن و شوهر آمریکایی که از مسیونرها می بودند و سالها در پتروگراد زیسته روسی را نیک می دانستند آشنا گردیدیم. دانسته شد که برای «کنفرانس» به تبریز آمده بوده اند و باز می گردند. و چون دانستند من از آموزگاران مدرسه باهماد^۲ ایشان بوده ام مهربانی کردند. گفتم: خواهشمندم پرسشهایی که درباره زبان روسی می دارم بمن پاسخ دهید. پذیرفتند، و من تا شب چیزهای بسیاری از ایشان یاد گرفتم.

شب نیمشب به الکساندرپول رسیدیم. در همان ساعت واگون دیگری از مرز خواستی رسید که ما می بایست سوار آن شویم، و چون واگون پر از سالدات^۳ آمد، همه نتوانستند سوار شوند. من با گروهی بازماندیم. یک بازرگان تبریزی پسر هشت ساله خود را زمین گزارده خود سوار شده بود و آن پسر می گریست و فریاد می کشید. من او را بنزد خود آورده، گفتم تو را برده به پدرت رسانم. چند تن از ملایان و دیگران نیز که می بودند بسر من گرد آمدند. من رفته گفتگو کردم. گفتند: نزدیک بامداد واگن دیگر خواهد آمد، شما را سوار آن کنیم. هنگام بامداد این واگون آمد و ما همه سوار شدیم. واگون آهسته می رفت و من به تماشای آن کوهها و دره های دلکش می پرداختم و لذت می بردم. ولی در هر ایستگاهی مرا برای پرسش درباره آن پسر بازرگان که بلیط و گذرنامه نمی داشت پیاده می گردانیدند و این مرا فرصتی بود که جمله های روسی را که یاد گرفته بودم بکار برم، و چون گاهی نیز واژه ها را عوضی می گفتم، مایه خنده و شوخی می شد.

^۱ - کانی = معدنی (ویراینده)

^۲ - باهماد = جمعیت (ویراینده)

^۳ - سالدات = سرباز به زبان روسی (ویراینده)

آن شب یا شب فردایش به تفلیس رسیدیم. من در آنجا خودآموزی (ساما اوچیتل)^۱ خریده درس روسی را دنبال کردم. در اینجا دو روز مانده به باکو رفتیم. در باکو آشنایان بسیار داشتیم، ولی کاری پیدا نکردم. از آنجا به کشتی نشسته به عشق آباد رفتم. می‌خواستم به سرخس بروم کسانی گفتند: جای کوچکی است. بهتر دانستم به مشهد روم و آنجا را نیز دیده بازگردم. با آقا میرزا علی همراهی نموده از راه «خاکستر» روانه مشهد شدیم. چهار روز با استر از جنگلها و کوه ها می‌گذشتیم. در مشهد یکماه مانده بازگشتم. این بار نیز در باکو چند روزی جستجو کار کردم. ولی فیروز نگردیده آهنگ تفلیس کردم.

(۲۴) چکوز در تفلیس درنگ کردم

در تفلیس این بار زمینه نیکی پیش آمد. چگونگی آنکه اسماعیل حقی که از آزادیخواهان بسیار تندرو می‌بود، مغازه‌ای برای کتابفروشی می‌داشت. من یکی دو بار برای کتاب خریدن به مغازه‌اش رفتم. چون از سخنان من مرا آزادیخواه شناخت، از در دوستی درآمد و در زمان کمی مرا با آزادیخواهان آنجا آشنا گردانید. در قفقاز در آن هنگام با همه سختگیری های دولت تزاری، آزادیخواهان از مسلمان و گرجی و روس با یکدیگر همدست و همراز می‌بودند. در آنروزها یکدسته از خانهای اوجارا^۲ در تفلیس می‌زیستند. اینان که خاکشان نزدیک به سر حد عثمانی می‌بود، به یاری آن دولت برخاسته با روسیان جنگیده و کاری نتوانسته دستگیر افتاده به تفلیس آورده شده بودند که برخی آزاد و برخی هنوز دربند می‌زیستند. کسانی از اینها نیز با من همبستگی یافتند و همه گونه دل بستگی نشان می‌دادند.

با این همبستگی ها به آن شدم که در تفلیس بمانم و در یکی از آموزشگاه های روسی یا ایرانی درس گفته زندگانی کرده، در آنمیان کوششهای آزادیخواهانه را دنبال کنم. از تفلیس و از مردمش بسیار خوشم می‌آمد. از مردم مهربانی و خونگرمی بسیار می‌دیدم. از آنسو از رشته دانشها باز نایستاده گذشته از زبان روسی که دنبال می‌کردم روزی چند ساعت به باغ گیاه شناسی (ژاردن بوتانیک) که جایی بسیار بزرگ و بسیار دلکش می‌بود رفته با گردش و جستجو درباره درختها و گیاهها بسر می‌بردم. شبها نیز به نشستهای آزادیخواهان رفته برای شام خوردن و خوابیدن به میهمانخانه باز می‌گشتم. در تندرستی نیز بسیار پیش رفته بودم که هر کسی می‌دید از خشنودی باز نمی‌ایستاد.

^۱ - ساما اوچیتل = خودآموز به زبان روسی (ویراینده)

^۲ - اوجارا نام مکانیست (ویراینده)

از داستانهای که در آنجا رخ داده و می‌باید نویسم آنست که روزی در مغازه اسماعیل حقی نشسته بودم جوانی شاپو بسر و رخت پاکیزه به تن، از در درآمد. اسماعیل او را چنین شناسانید: «محمد افندی خواهر زاده عمر فائق است (عمر فائق از نویسندگان بنام ملا نصرالدین می‌بود). در استانبول فقه خوانده، از قضات عدلیه است، همچون شما قرآن را از بر می‌دارد...». اینها را گفت و مرا با او آشنا گردانید، و چون نشیمنگاه من در میهمانخانه نزدیک بود، هر دو به آنجا رفتیم که بنشینیم و گفتگو کنیم. سه ساعت بیشتر با هم نشسته سخن از اسلام و از تاریخ و از بدبختی مسلمانان راندیم. در همه زمینه‌ها همداستان می‌بودیم. چون برخاستیم محمد افندی با یک شگفتی چنین پرسید: «سیدافندی پس من شنیده بودم ایرانیان رافضی هستند؟!...». گفتم: «من نیز شنیده بودم شماها ناصبی هستید. رافضی و ناصبی برای من و شما نیست. برای کسانیست که خردهای خود را داور نمی‌گردانند». این را گفته از هم جدا شدیم.

جای افسوس بود که شهریور پایان یافت و آموزشگاه‌ها گشاده شد و من کاری برای خود پیدا نکردم. این مرا سخت می‌آزرد. چندان از بازرگانان می‌گفتند: «ما دررفت^۱ تو را به گردن گیریم». می‌گفتم من از مفتخوری گریخته‌ام و همیشه خواهم گریخت.

مهرماه از نیمه گذشت و در همان روزها نامه‌ای از مسترچسپ رییس مدرسه آمریکایی از تبریز رسید که می‌نوشت چون شاگردان پارسال در درسهای شما خوب پیش رفته بودند، آموزشگاه از شما ارجشناسی می‌کند و یک چهارم به ماهانه شما افزوده خواهد شد، و چون شاگردان شما را می‌خواهند کسی به جایتان گزارده نشده، یا زود باز گردید یا با تلگراف آگاهی دهید.

این نامه مرا به یاد تبریز انداخت. نه می‌توانستم از تفلیس دل برکنم و نه می‌توانستم تبریز را فراموش کنم. دو روز با دو دلی گذرانیدم. ولی روز سوم تلگرافی از مادرم مرا از دو دلی بیرون آورد. مادرم پس از من بیتابی بسیار می‌نموده و کم‌کم کارش به بیماری کشیده بود. در این تلگراف می‌گفت: «اگر زود نیاید مرا نخواهید دید». تلگراف را چون باز کردم و در پای آن نام مادرم را خواندم چندان بی‌تاب شدم که تلگراف از دستم افتاد، و چون برداشتم خواندن نتوانستم. میرزا آقا نام از جوانان درس خوانده و نیک تبریز که با من می‌بود آنرا گرفته برایم خواند. جمله‌های آن مرا چندان سہانید^۲ که از همان ساعت به اندیشه بازگشت افتادم.

ولی هیچ پول نمی‌داشتم. روزی که به تفلیس رسیده بودم پول کمی می‌داشتم که پایان پذیرفته بود. همان روزهای نخست که تهیدستی آینده خود را پیش بینی می‌کردم به میرزا جعفر آقا خامنه‌ای که اینزمان در قفقاز می‌بود نامه نوشته بیست منات^۳ خواسته بودم. ولی یکماه بیشتر گذشت و پاسخ نرسیده و من نومید شده بودم. اکنون می‌اندیشیدم چه کنم و از که وام خواهم. صدها آشنا از بازرگانان و دیگران می‌داشتم. ولی سزا نمی‌شماردم از آنان

^۱ - دررفت = هزینه، خرج (ویرانده)

^۲ - سہانیدن = متأثر گردانیدن، برانگیختن احساسات درونی (ویرانده)

^۳ - منات = واحد پول روسیه شوروی (ویرانده)

وام خواهم. با این اندیشه از پله‌ها پایین می‌رفتم دیدم مردی بالا می‌آید و نام مرا می‌پرسد و چون رسید چنین گفت: «دو هفته است پی شما می‌گردم. همه مهمانخانه‌ها را گردیده‌ام. از قفقاز صد منات برات^۱ بنام شما رسیده...» از گفتن بی‌نیاز است که این سخن چه سَهشی^۲ در من پدید آورد.

صد منات را گرفتم و دوباره به مهمانخانه باز گشتم و چون ۴۵ روز در آنجا بوده و شام و ناهار و چای خورده پولی نپرداخته بودم، نخست حساب آنجا را پرداختم. رویهمرفته روزی نیم منات دررفت زندگانیم شده بود. سپس به ایستگاه شتافته با هر سختی بود بلیتی خریدم. از آنجا به مغازه اسماعیل رفته مقداری کتاب خریدم. (از جمله ده جلد **هوپ هوپ نامه** خریدم که به دوستان در تبریز ارمغان گردانم).

(۲۵) بازگشت به تبریز

همان شب از تفلیس روانه گردیدم. واگون پر از سالدات می‌بود که به آذربایجان فرستاده می‌شدند. دو روز دیگر شبانه به تبریز رسیدم. همان شب مادرم دو بار غش کرده بوده است. دو سه روز با دیدار دوستان و کارهای خود گذرانیدم. سپس به مدرسه رفتم. شاگردان با شادی و خرمی پذیرایی نمودند. مدرسه ماهانه‌های ماههای گذشته را پرداخت و ارجشناسی بسیار از من کرد.

بایستی امسال به دانشها پردازم و درسهای کلاس دوازده را آماده گردانم و سر سال آزمایش^۳ دهم. لیکن در خود خواش چنان کاری نمی‌دیدیم، و تو گویی چیزی مرا از آن باز می‌داشت.

راستی هم آن بود که ۴۵ روز درنگ در تفلیس و آن کوششهای جانبازانه آزادیخواهان روس و گرجی و مسلمان آنجا تکان سختی بمن داده بود. تو گفתי از آمدن پشیمان شده بودم و می‌خواستم بازگردم. در تبریز چون فشار کم شده بیم از میان رفته بود، آزادیخواهان دسته بندیایی آغاز کرده بودند و این بیشتر مرا ناآسوده می‌گردانید. هر چه بود امسال به درس خواندن نتوانستم پرداخت.

در این میان در مدرسه دو تیرگی مسلمان و ارمنی رویه^۴ سختی بخود گرفته یک کشاکش بی معنایی بعنوان هواداری از انگلیس یا عثمانی (که در عراق می‌جنگیدند) در میان ایشان می‌رفت. همه زمستان با این کینه ورزیهای بیهوده می‌گذشت. در آخرهای اسفند روزی من در کلاس می‌بودم، یکی از آموزگاران ارمنی در میان درس جمله‌های ریشخند آمیزی گفت. من خاموش ننشسته پاسخ گفتم و با خشم و رنجش بیرون آمدم. فردا که روز آخر

^۱ - برات = سفته (ویراینده)

^۲ - سهش = احساس درونی (ویراینده)

^۳ - آزمایش = امتحان (ویراینده)

^۴ - رویه = صورت، ظاهر (ویراینده)

سال هم می بود یکی از شاگردان گوران بنام علی اکبر که زبان ارمنی می دانست به من آگاهی داد که چند تن از جوانان ارمنی می خواهند هنگام بیرون آمدن از آموزشگاه به شما آسیبی رسانند.

من بی آنکه چگونگی را به شاگردان مسلمان گویم و کار را به زد و خورد رسانم، بهتر دانستم آهسته خود را بیرون اندازم. هنگام عصر چون درسها پایان پذیرفت، من از در دیگر آموزشگاه بیرون رفتم. ارمنیان فهمیده دنبالم کرده بودند. در بازار که رسیدم عبایم را از دوشم ربودند و بیش از این گستاخی نتوانستند و بازگشتند. من در همانجا به کلاتری رفته، خود کلاتر را همراه برداشته به آموزشگاه بازگشتم. پیش از رسیدن من در آنجا غوغایی برخاسته حسین خان مقدم که از شاگردان شبانه روزی می بود، تپانچه درآورده ارمنیان را بیم داده بود. من چون رسیدم خود به جلوگیری کوشیدم. از آنسوی مستر چسپ آگاهی یافته از در پوزش درآمد و فرستاد عبای مرا بازگرفت.

من به آن بودم که دیگر به آموزشگاه نروم. چه می دانستم که اگر بروم کار با ارمنیان به زد و خورد ها خواهد انجامید و در آن هنگام اینرا نمی پسندیدم. در روزهای نوروز دو نامه از مستر چسپ رسید که به هیچ یکی پاسخی ندادم. چون نوروز گذشت و مدرسه باز شد، هم شاگردان بزرگ و هم آموزگاران مسلمان از درس خواندن و گفتن باز ایستادند و از مدرسه پا کشیدند. داستان بسیار درازاست، ما چون دانسته بودیم مسلمانان به آن مدرسه برای یاد گرفتن انگلیسی می آیند، با نداشتن سرمایه و پشتیبان چنین می خواستیم که بکوشیم که مدرسه ای برای آموختن انگلیسی برپا و مردم را بی نیاز از آن مدرسه گردانیم. در این زمینه می کوشیدیم. یکماه بیشتر مدرسه در حال «نیمه بستگی» می بود و کسی از ما به آنجا نمی رفت. مستر چسپ نامه ها به من می نوشت و ناظم مدرسه را بنزد شاگردان و آموزگاران می فرستاد و ما پروا نمی نمودیم. تا روزی که در ششکلان در خانه حاجی نظام الدوله نشستی برپا کرده بودیم، ناگهان دیدیم مستر چسپ با آن چند جوان ارمنی از در درآمدند. مستر چسپ بودن این نشست را دانسته و آنها را برداشته برای پوزش آمده بود.

مستر چسپ مرد نیکی می بود و من او را دوست می داشتم و این بود نتوانستم که در اینجا نیز خواهش او را نپذیرم. به انگلیسی با من گفت: «اینها بد کرده اند. ولی گناه مدرسه ما چیست که اینهمه نابسامانی می بیند؟!...». سپس ارمنیان را واداشت که از من آمرزش خواستند. چنین گفتم که شاگردان و آموزگاران از فردا بروند ولی من دیگر نباشم. گفت: شاگردان سوگند خورده اند که اگر شما نیاید درس نخوانند، گفتم: تنها یکروز آمده دیگر نیایم. گفت: «به درسها تان دریغتان نمی آید؟!...». گفتم: دلشکسته گردیده ام.

از فردای آنروز شاگردان رفتند و من نیز یک روز را رفته از فردایش پا کشیدم. بدینسان درس خواندنم در زمینه دانشها نا انجام ماند.

(۲۶) چگونگی دموکرات‌پویم

پس از بیرون آمدن از مدرسه آمریکایی بیکار می‌بودم، و چون در آن مدرسه شیوه‌ای «متودی» برای آموختن زبان عربی به ایرانیان برگزیده و آنرا آزموده بودم، در این روزهای بیکاری کتاب کوچکی بنام «النجمة الدریه» از روی همان شیوه در دو بخش پرداختم که می‌باید گفت نخست بار بود که در ایران کتابی از روی شیوه‌ای نوشته می‌شد، و چون می‌خواستم آنرا بچاپ رسانم برای دیدن اداره فرهنگ فرستادم. دکتر اعلم‌الملک که رییس فرهنگ آذربایجان می‌بود و خود مرد با نوازش و مهربانیست، آنرا پسندیده و از اینکه من عربی را به اندازه نوشتن می‌دانم خشنود شده پیام مهر و نوازش فرستاده بود، و چون آنرا چاپ می‌کردم دستیار او میرزا نصرالله خان که جوان با دانشی می‌بود (و اکنون در تبریز یکی از پزشکانست) ستایشی (تقریظی) به آن افزود. آشنایی من با اداره فرهنگ آذربایجان از اینجا آغاز یافت.

در این میان در تبریز دیگرگونه‌های بسیاری رخ می‌داد. زیرا در همانسال ۱۲۹۶ (۱۳۳۵) بود که شورش بزرگ روسیه رخ داد. امپراتور نکولا از تخت برافتاده دستگاه خودکامی و ستمگری او برچیده شد، و این یک تکان بزرگی در همه جای ایران، بویژه در آذربایجان و بویژه در تبریز، پدید آورد. زیرا تبریز که از شش سال پیش به زیر فشار خودکامگی^۱ و جهانگیری تزار افتاده، از یکسو از کارکنان آن دولت و از صمدخان آن ستمها را دیده و از یکسو از ملایان مردم آزار آن همه رنجها کشیده بود. اکنون ناگهان و نابیوسان^۲ خود را آزاد می‌یافت. همان سالداتها و قزاقها که دیروز آزار فشار دولت تزاری می‌بودند، امروز دست بسوی آزادیخواهان دراز کرده می‌گفتند: «بیایید برادری کنیم! بیایید دست بهم دهیم!». این یک پیشامد بسیار بزرگ و برای آزادیخواهان تبریز مؤثره بسیار گرانبها می‌بود. من چون اینها را در تاریخ هجده ساله آذربایجان نوشته‌ام در اینجا به آنها نمی‌پردازم.

اینرا هم در تاریخ نوشته‌ام که از همان روزهای نخست آزادی، شادروان خیابانی با همدستی کسانی از بازماندگان دسته دموکرات، دوباره آندسته را برپا گردانیدند و یک شکوهی به آزادیخواهان دادند. از آنسو کسانی در برابر او ایستاده و دسته دیگری بنام «دموکرات قانونی» پدید آوردند. هایشوی بزرگی به میان افتاده با هم به نبرد و کشاکش برخاستند. انبوهی از سودجویان بلکه از بدخواهان مشروطه نیز به این سو و آنسو پیوسته باد به آتش کشاکش می‌زدند. دو سه ماهی این رسوایی در میان می‌بود.

^۱ - خودکامگی = استبداد (ویراینده)

^۲ - نابیوسان = بر خلاف انتظار (ویراینده)

من در این پیشامد خاموشی گزیده خود را به کنار گرفته بودم. با آنکه در شش سال دوره فشار بیشتر از دیگران زیان دیده و سختی کشیده و در میان آزادیخواهان از همه بنامتر می‌بودم و با خیابانی و همراهانش دوستی نزدیکی می‌داشتم، چون در دوره گذشته به دموکراتها پیوسته بودم اکنون نیز خود را دور می‌داشتم. بهره مندی من از آن پیشامدها آن شده بود که از زبان ملایان و پیروانشان آسوده گردم و دیگر به جان خود نترسم، و به همان خرسند می‌بودم و خدا را سپاس می‌گزاردم. از آنسوی چون دوره برگشته برای من کار تازه‌ای پیدا شده بود، و آن اینکه این بار به جلوگیری از زورگویی و کینه جویی مشروطه خواهان بکوشم.

همینکه فشار خودکامگی برخاسته بود بسیاری از مشروطه خواهان و بازماندگان مجاهدان به میان افتاده بنام کینه جویی از بدخواهان کوششهایی می‌کردند و به کسانی آزار می‌رسانیدند. من می‌گفتم: گذشته گذشته است. باید از کینه جویی چشم پوشید. این بود بسیاری از کسانی که در آن شش سال به من آزار رسانیده بودند، این بار به من می‌پناهندند و من نگهداری می‌نمودم. همان حکماوار که من از آنجا گریزان می‌بودم، این هنگام خود را به زیر پای من انداخته یاوری می‌خواست. شیخیان که مشروطه خواه می‌بودند کسانی از آنان سر برآورده به آزار متشرعان می‌کوشیدند. من می‌بایست از آنان جلوگیری می‌کردم.

از اینها گذشته در همان روزها چون دبستانها باز می‌شد، از سوی اداره فرهنگ مرا برای آموزگاری عربی در دبیرستان دولتی (که یگانه دبیرستان آذربایجان می‌بود) خواندند. و ماهانه آبرومندی که به کمتر آموزگاری دادندی برایم بدیده گرفتند.^۱ در این کار دست فیوضات در میان می‌بود که این هنگام دستیاری فرهنگ را می‌داشت. فیوضات در دوستی بسیار نیک و در دشمنی بسیار بد می‌بود.

چندی بدینسان می‌گذشت، و چون کشاکش در میان خیابانی و همراهان او با «دموکراتهای قانونی» سخت گردیده بود کسانی به آن شدند که میانجی^۲ گردند. خود خیابانی این را می‌خواست. از اینرو من نیز از میانجیان گردیدم. چنین نهادیم که دو دسته بهم خورد و دسته تازه دیگری پدید آید و یک کمیته از سر نو برگزیده شود. در این میان بود که من نیز خواه و ناخواه به دموکراتها پیوستم که در نشستهایی که روزهای پنجشنبه در حیاط تجدد برپا گردیدی می‌بودم. ولی بیش از این نزدیکی نمی‌داشتم.

^۱ - بدیده گرفتن = در نظر گرفتن (ویراینده)

^۲ - میانجی = شفیع، واسطه (ویراینده)

(۲۷) خشکالی و کرسکی

ما هنوز در هکماوار می‌نشستیم. مادرم خرسندی نمی‌داد که از آنجا بیرون آییم. من ناچار شده بودم پس از آنهمه بدیها که از مردم آنجا دیده بودم به کارهاشان پردازم و به آسایش ایشان کوشم. آزار شیخیان بیش از اندازه شده بود. یکی از ایشان چند تن تفنگچی بسر خود گرد آورده کینه های گذشته را می‌جست. روزی ناچار شدم یکی از تفنگچیان را در میدان با دست خود کتک زنم. سپس نیز به میرزا محمود آقا، برادر ثقه الاسلام پیام فرستادم که جلو پیروان خود را گیرد. او پیام مرا پذیرفت و یکشب رمضان نیز بخانه ما به میهمانی آمد.

در همان روزها در تبریز وبایی نیز رخ داد و من چون گرفتار شدم در اینجا به یادش می‌پردازم. این وبا را به تبریز سپاهیان روس آوردند، و چون از راه دوری رسیده بود بیش از یکماه نکشید و از میان رفت. روزی من بخانه میرزا نصرالله خان که نامش برده‌ام رفته بودم، و چون از وبا می‌ترسیدم ازو پرسشهایی کردم. او نشانه های بیماری را می‌شمرد، ولی چنین گفت: «تا تشنج نیامده نباید ترسید. لیکن اگر تشنج آمد جای بیم است». شبانه چون بخانه بازگشتم و پس از شام خوابیدم نیمه شب بیدار شده دیدم **حالم سخت بهم خورده وبای سختی گرفته‌ام.** قی^۱ و دیگر نشانیها آغاز یافت. در آن دل شب خود را در چنگال آن بیماری هراسگین دیدم. می‌دانستم در آن ساعت دسترس به پزشک و دارو - بویژه در هکماوار- نخواهد بود، ولی **می‌گفتم: بهتر است مادرم و دیگران را بیدار گردانم و «وصیت» کنم.** باز می‌گفتم: هنوز «تشنج» نیامده و جای بیم نیست. بهتر است آنان را به ترس نیندازم. بدینسان نزدیک به سه ساعت با حال سخت می‌گذرانیدم. سرانجام قی و اسهال کمی بریده شد و من که بسیار ناتوان شده بودم با سختی خود را به کنار رختخواب رسانیده افتادم. هنگام بامداد به آواز مادرم بیدار شدم که بالا سرم نشسته مرا می‌خواند و چون چشم باز کردم دانستم که از چنگال مرگ رهیده‌ام. خدا را سپاس گزارده به مادرم دلداری دادم. با آنکه سه ساعت بیشتر گرفتار بیماری نبودم تا یکماه در تن خود ناتوانی آشکار درمی‌یافتم. **این دوم بیماری من بود.**

در این میان **خشکالی و نایابی** تاریخی سال ۱۲۹۶ (۱۳۳۶) آغاز می‌شد. چنان که در تاریخ هجده ساله نوشته‌ام در این هنگام در تبریز دموکراتها شایندگی از خود نشان دادند و با همدستی دولت به **یاوری مردم برخاستند.** دولت غله می‌داد. دموکراتها از توانگران پول (اعانه) می‌گرفتند. در کویها بینوایان و کمچیزان را سرشماری کرده بودند. به اندازه نیاز آنها آرد به نانواها می‌دادند. در هر کویی کمیسیون از خود مردم برپا گردیده پته^۲ بدست بینوایان داده بودند که از روی آن نان گیرند.

^۱ - قی = استفراغ، بالا آوردن (ویراینده)

^۲ - پته = کاغذی مانند کوپن (ویراینده)

سامان نیکی داده شده از درماندگان و کمچیزان نگهداری نیکی می‌رفت. تنها در کوی هکماوار این سامان سر نگرفته بینوایان بهره از آن یاورها نمی‌یافتند. مردمی بی‌سواد و نادان این کوی که اختیارشان در دست ملایان می‌بود در میانشان کسیکه بچنان کارهایی تواند برخاست یافت نمی‌شد. ملایان که نان دولت را حرام می‌دانستند و خود را کنار کشیده بودند از دیگران نیز جلو می‌گرفتند. از اینرو آردی که دولت می‌داد چون سامانی درمیان نمی‌بود زورمندان می‌گرفتند و می‌بردند و دیگران گرسنه می‌ماندند.

یک بدی دیگر در آنجا این می‌بود که چون بازرسان به سرشماری بینوایان آمده بودند، مردم نافهم و نادان به گمان آنکه خواستشان مالیات بستن است از شماره باشندگان^۱ هر خانه‌ای بسیار کاسته بودند، و اکنون که پی به چگونگی می‌بردند چاره جز نالیدن و زاریدن نمی‌یافتند.

یکشب که من بخانه بازمی‌گشتم دیدم در میدان کوی گروه انبوهی از بینوایان، از زن و مرد، گرد آمده‌اند و چون مرا دیدند آواز بهم انداخته به گله و ناله پرداختند که ما گرسنه مانده‌ایم، ما سرپرست نمی‌داریم. چون سر راهم گرفته بودند ناچار شدم بایستم و گوش دهم، و چون نام پدرم را برده می‌گفتند: «اگر آن زنده بودی خرسندی دادی که مارا با این حال بیند؟!» این سخنان مرا تکان داد. گفتم: از فردا به آسوده گردانیدن شما کوشم، و چون بخانه رفتم تا یکساعت در اندیشه می‌بودم و بحال بدبختی مردم افسوس می‌خوردم. می‌گفتم: اینان کسانی می‌باشند که تا دیروز با انگیزش^۲ ملایان مرا بیدین دانسته هرگونه آزارم می‌رسانیدند. برادرانم که به دبستان می‌روند هر روز جلو آنها را گرفته بدگوییها می‌کردند. اکنون که درمانده شده‌اند رو به من می‌آورند. من باید پذیرم و به آنان نیکی دریغ ندارم. ولی مردمی با اینحال کارشان به کجا تواند رسید؟! من به آنان نیکی خواهم کرد ولی چون گرسنگی بگذرد باز مرا بیدین دانسته آن ملایان را که در چنین روزی کمترین دستگیری به آنان نمی‌نمایند دیندار خواهند شناخت. چنین مردمی جز نابودی بچه چیزی سزنده‌اند؟! آتش را با این اندیشه‌ها بسر می‌بردم.

فردای آن به «کمسیون ارزاق» رفته چگونگی را گفتم و چنین نهادیم که دکان نانویی را بخود من سپارند و برای سرشماری دوباره بازرسان فرستند. همین کارها را هم کردند. از آنسوی من در هکماوار حاجی محمد جعفر بادامچی و حاجی عباس و دیگران را بخانه خود خواندم، و کمیسونی برپا گردانیدیم و پته‌ها چاپ کرده بدست خانواده‌ها دادیم و چون زورمندان، از قزاق و لوطی و دیگران گردن نمی‌گزاردند، یکهفته بیشتر رنجها بردیم تا کار را براه انداختیم. شادروان حاج عباس و دیگران نان را به دوش خود کشیده از در خانه‌ها به بینوایان می‌دادند و آنانکه پول نمی‌داشتند، از کیسه خود زیان می‌کشیدند. قزاقان به زور قمه و تپانچه خود فریفته و به پشتیبانی اداره‌شان پشت گرم می‌بودند، و از اینرو گاهی فرصت یافته دکان نانویی را تاراج می‌کردند و در سایه این کار، آتش می‌بایست دویت خانه گرسنه بمانند و شب هنگام سر راه مرا گرفته به دادخواهی و ناله پردازند.

^۱ - باشندگان = حاضران (ویراینده)

^۲ - انگیزش = تحریک (ویراینده)

^۳ - سزنده ؛ سزا = جایز (ویراینده)

یکروز ناچار شدم قزاقی را جلو نانوائی کتک زدم و همان روز به شهربانی رفته چگونگی را به آقای میرزا عبدالله خان بهرامی رییس شهربانی گفتم. در آنسال در میان آن گرفتاریها یکی از خوشبختیهای تبریز این بود که مرد بسیار کاردان و توانایی همچون آقای بهرامی رییس شهربانی می بود. کارهای این مرد در تبریز هر کدام داستانی می دارد. در این باره همان که سخن مرا شنید در زمان^۱ دستور داد قزاقهای تاراجگر را از قزاقخانه بخواهند. قزاقخانه ایستادگی می داشت. ولی در سایه پافشاری آقای بهرامی ناچار شده رختهای آنها را کند و همه را به شهربانی فرستاد. در اینجا آنان را به سه پایه تازیانه بسته زدند. دوستی من با آقای بهرامی از همانجا آغاز یافته است.



آقای بهرامی با سران شهربانی تبریز و افسران
(از دست چپ کس سوم آقای بهرامی هستند)

بدینسان کار ما پیش رفت. ولی قزاقان که در آنکوی دسته ای می بودند سخت بدشمنی برخاستند. شبی بخانه ما آمده و پیش از آنکه ما بیدار شویم بازگشته بودند. شبی دیگر بخانه حاجی محمد جعفر رفته بودند که کار به تپانچه انداختن و هایهوی کشیده بود.

شگفت است که ملایان که نان دولت را حرام دانسته چند ماه پیش مردم را از نزدیک شدن باز می داشتند اکنون آنان هم فشار آورده پته می طلبیدند که از نان دولت بخرند. این بود اندازه دینداری ایشان.

(۲۸) نمونه ای از رفتار ملایان

چنانکه در تاریخ هجده ساله نیز نوشته شده سال ۱۲۹۶ (۱۳۳۵) سال پر پیشامدی می بود. در آغاز سال، شورش روسستان رخ داد و تزار برفتاد و در ایران و همه جا تکانی پدید آورد. در پی آن در تبریز از یکسو قزاقها و

(ویراینده)

^۱ - در زمان = فورا

سالداتها، کمیته ها پدید آورده به نمایشهای آزادیخواهانه برخاستند و بر سر خاک ثقه الاسلام و دیگر کشتگان راه آزادی رفتند و از یکسو آزادیخواهان ایران به جنبش درآمده رشته کارها را بدست گرفتند. در پی اینها گرسنگی آغاز گردید و آن سختیها را پدید آورد. در همان هنگام دموکراتها (یا بهتر گوییم: نوبری و خیابانی و حریری) کمیته‌ای برپا گردانیده به آدمکشیهایی برخاستند و فخرالمعالی و کسان دیگری را که در شش سال گذشته، به سیاهکاریهای آشکار برخاسته بودند، یکایک به کشتن دادند. هر چند روز، یکی از آنان کشته می‌شد. در همان هنگام در روستان دسته دموکراتها از کار افتاده کمونیستها به روی کار آمدند. و اینان با آلمان و عثمانی آشتی خواسته پیمان بستند و این بود که قزاقها و سالداتها بایستی از میدانهای جنگ بازگردند، و اینان که لگام گسیخته و نابسامان^۱، آتش زنان و کشتارکنان باز میگشتند. در آذربایجان یکرشته گرفتاریهایی پدید آمد. خوی و دیگر شهرها آسیب بسیار دیدند. در آن میان در ارومی و سلماس داستان خیزش آسوریها و کشتارهای آنان رخ داد که داغی به دلهای ایرانیان بود.



ثقه الاسلام

دولت که به بینوایان و کمچیزان (به ۱۸۰۰۰۰ تن) نان می‌داد، چون زمستان فرا رسید و گندم در انبارها کم شد، آنچه را که روزانه می‌دادند (۵ ر ۶۲ مثقال) نیمه گردانیدند، و این چون کسی را سیر نمی‌کرد بینوایان از گرسنگی می‌مردند. از آنسوی تیفوس و تیفوئید با سختی رو نموده آتش به هستی بینوا و بانوا می‌زد.

بیچیزان که می‌مردند مرده هاشان به روی زمین می‌ماند. در هکماوار روزانه ده تن یا بیشتر می‌مردند و مرده های آنها در مرده شور خانه می‌ماند، تا کسانی پیدا شوند و دررفت^۲ کفن و گورگنی آنها را دهند. بارها رخ دادی که کسی پیدا نشدی و من شبانه هنگام بازگشت بخانه می‌بایست در آنجا بایستم و بفرستم از

^۱ - نابسامان = نا منظم (ویراینده)

^۲ - دررفت = هزینه، خرج (ویراینده)

توانگران پول گیرند و آنها را از میان بردارند. بارها رخ دادی که بازگشتندی و چنین گفتندی: «رفتیم فلان حاجی روضه خوانی می داشت و پولی نداد».

در آنسال سختی، ملایان و پیروانشان کمترین پروایی بحال مردم نمی داشتند و در پی کارهای خود می بودند. بیشتر حاجیها و مشهدها از گرانی خواروبار که گندم خرواری به سیصد تومان رسیده بود (سی برابر بهای همیشگی) فرصت جسته گندم یا چیزهای دیگری که می داشتند نیمه نهانی به بهای بسیار گران فروخته به آرزوی کربلا رفتن پول می اندوختند، و چون راه عراق بسته می بود چشم براه باز شدن آن می دوختند، و این بود چون در آغاز بهار راه عراق باز شد بیکبار به شور و تکان برخاستند و کاروانهای بزرگی با چاووش و «صلوات» راه افتادند. ملایان نیز پر و بال باز کرده به خودنمایی ها پرداختند. چون مرا در آنروزها داستانی رخ داده می خواهم در اینجا یاد کنم:

نام حاجی آقاخان را پیش از این برده ام. دوستی این جوان با من همچنان پایدار می بود. در همان روزهای نوروز که آواز باز شدن راه عراق به میان افتاده و کربلایان بنام بسیج^۱ راه در تکاپو می بودند، من بنام بازدید به خانه آن جوان رفتم. چون نشسته بودیم میرزا حسن علیاری که یکی از ملایان بنام تبریز و خود در فریکاری و مرید بازی یکی از استادان می بود به آنجا درآمد و چون نشست و مرا نمی شناخت گفتگویی نرفت. برخی سخنان به میزبان گفت. در این میان هفت و هشت تن از حاجیان و توانگران درآمدند و دانسته شد از مریدان آن ملایند و می خواهند به کربلا بروند و چون سراغ آقا را در اینجا گرفته اند آمده اند او را ببینند. این بود نشستند و چنین آغاز سخن کردند: «ما عازم زیارت حضرت سیدالشهدایم، آمدیم دست آقا را ببوسیم و اجازه گیریم...». علیاری از این سخن چون گل بشکفت و با یک شیوه فریکارانه که ویژه ملایان است بسخن پرداخت: «به شما اجر جابر بن عبدالله داده خواهد شد. شما اول زواری هستید که می روید. فرشتگان چشمهاشان براه است...». بدینسان سرگرم خودفروشی و مردم فریبی می بود که من تاب نیاورده ناگهان خروش بر آوردم: «آخوند چه می گویی؟! چرا اینها را فریب می دهی؟! اینها کسانی که همسایگان و خویشان خود را از گرسنگی کشته اند و نزد خدا روسیاه خواهند بود. جابر بن عبدالله هزار و سیصد سال پیش بود. از دیروز گفتگو کن که زنهای بیوه سر فرزند نیمه جان خود را به سینه می چسبانیدند و هر دو در یکجا از گرسنگی جان می دادند».

این خروش من آخوند و کربلایان را خیره گردانیده نخست گوش می دادند. ولی یکبار دیدم آخوند دست به عصا برد. من گمان کردم برای زدن منست، ولی دیدم عصا را برداشت و لند لند گنان برخاست و با شتاب راه افتاد. کربلایان نیز دنبال او را گرفتند. پس از یکی دو دقیقه بود که من بخود آمده نگاهی به حاجی آقاخان کردم دیدم جوان نیکنهاد سر پا ایستاده. ولی رخساره گلنارش زرد گردیده لبهایش می لرزد. من دانستم که

^۱ - بسیج = تدارک (ویراینده)

^۲ - در دیماه سال ۱۳۷۹ گفتاری زیرعنوان «خروش آن خردهمند فرزانه» به خامه (قلم) آقای حبشی در روزنامه «عصر امروز» چاپ لوس آنجلس منتشر شد که با یاد از کوششهای شادروان کسروی، این تکه را نیز از این دفتر آورده است. با سپاس از آقای حبشی و همگی نویسندگان نیکخواه ایرانی (ویراینده)

او را به بیم انداخته‌ام و علیاری کسی نیست که کینه این نشست را نکشد و به او آزاری نرساند. او پاس مرا نگه داشته چیزی نمی‌گفت. ولی پیدا می‌بود که می‌ترسید. من برخاسته گفتم: «برادر دوستی با من این زیانها را دارد. می‌خواستی با من دوستی نکنی». ولی او به روی خود نیاورد و مرا پاسدارانه راه انداخت.

تیفوس و تیفوئید تا پایان سال (بلکه پس از آن نیز) کار خود را می‌کرد و خانه ما را نیز بی‌آسیب نگذاشت. یکی از برادرانم با یکی از خواهر زادگانم با برخی از خویشان گرفتار بیماری شدند و بدی این بود که در آن کوی پزشک یافت نمی‌شد. در آن هنگام که پزشکان سرگرم می‌بودند کار دشواری می‌بود که به همکاران بیایند. ولی دو تن از ایشان فخرالاطباء و دکتر سید محمد خان جوانمردی نمودند و آن راه دور را آمدند که نه تنها مزدی نگرفتند پول درشکه را نیز خود دادند. اینها برخی بهبود یافتند. پس از آنها مادرم تیفوس گرفت و او چاره نپذیرفته بدروود زندگی گفت که مرا بسیار افسرده گردانید. پس از مرگ پدرم این مادر ما را بزرگ گردانیده رنجهای بسیار کشیده بود. آنگاه او را در برابر سختیها پشتیبان من بودی. آنهمه آزارها که از ملایان و دیگران دیده بودم هر زمان رنجهای بسیار کشیده که با حال افسرده بخانه بازگشتمی او حال مرا دریافته با زبان مادری دلداریهایی می‌دادی. در مرگ او نیز اشکها از دیده‌های من روان گردید.

(۲۹) آغاز رنجش با خیابانی

چون سال ۱۲۹۷ در آغازهای بهار همچنان گرسنگی و بیماری در میان می‌بود. سپس گرفتاری دیگری آغاز یافت، و آن اینکه عثمانیان رو به آذربایجان آوردند. روسیان که اینجا را تهی گزارده بودند آنان خواستند پر کنند. یکدسته از سپاه ایشان بر سر ارومی و سلماس رفت که با آسوریان جنگ کند و دسته دیگر یکسره به تبریز آمد. اینان به دموکراتها بدین می‌بودند و از روز نخست بدینی و دشمنی نشان دادند.

خیابانی و نوبری چاره را در خاموشی و کناره‌گیری دیدند. ولی بدخواهان ایشان که فرصت یافته به عثمانیان پیوسته بودند خاموش نشستند و این بود یکماه کما بیش نگذشت که عثمانیان خیابانی و نوبری را با حاجی محمد علی بادامچی دستگیر گردانیده از تبریز بیرون فرستادند.

از این پیشامد نیروی دموکراتها از میان رفت. عثمانیان هر کجا می‌رسیدند «اتحاد اسلام» پدید می‌آوردند. دولت عثمانی که افزاری در دست آلمان می‌بود، او نیز به نوبت خود اسلام را افزار گردانیده بود. در تبریز هم کسان بسیاری را خواندند و حزبی پدید آوردند. بسیاری از

آشنایان من، از جمله آقا میرزا علی هیئت، در آن حزب جا گرفتند. ولی من کناره جستم. روزی نیز مرا با دیگران خوانده بودند. رفتیم و سخنانی شنیدیم و پاسخی نگفته برخاستیم.

شنیدنی بود که کسانی از همان حکماوار بنزد عثمانیان رفته جاسوسی مرا کرده بودند که از همراهان خیابانیست. من چون اینرا شنیدم بهتر دانستم خانه مان را از آنکوی بیرون آورم و چون مادرم نمی‌بود که جلو گیرد، خانه‌ای در لیلوا که از بهترین کویهای تبریز است اجاره کرده از حکماوار بیرون آمدم.

عثمانیان امیدمند می‌بودند که در آذربایجان خواهند بود. این بود رشته کارها را بدست گرفته به کوششهای دیگری هم پرداختند. از جمله میرزا تقی خان که یکی از رازداران خیابانی می‌بود و اینزمان به عثمانیان پیوسته منشی یوسف ضیاء، نماینده سیاسی ایشان شده بود، روزنامه‌ای به زبان ترکی بنام «آذربادگان» بنیاد گذاشت که از شماره نخست آن از ترک بودن آذربایجانیان و اینکه آذربایجان از نخست سرزمین ترکان بوده سخن راند.

ولی با همه اینها، چون جنگ جهانگیر با شکست آلمان و همدستان او پایان پذیرفت و گفتگوی آشتی آغاز یافت، در مهرماه آنان نیز تبریز را رها کرده بیرون رفتند. «اتحاد اسلام» که پیایی «بیانیه» ها بیرون می‌داد نیز نابود شد.

پس از رفتن ایشان مکرم الملک نامی از اعیانزادگان تبریز «نایب الایاله» شد، و این مرد از دشمنان آزادی می‌بود و پی آزار آزادیخواهان می‌گشت. ولی در بیرون آدمکشی‌های خیابانی و نوبری و دیگر کارهای ایشانرا بهانه می‌گرفت. همچنان کارهای بد برخی از دموکراتها را به رخ ما می‌کشید.



سید جلیل اردبیلی

در این هنگام آقا سید جلیل اردبیلی که از پیشگامان آزادیخواهان تهران بوده و این زمان از استانبول بازمی‌گشت به تبریز آمد. من با او و با کسانی از شناختگان دموکراتها با هم نشسته چنین نهادیم که بکار پرداخته برخی کسانی را که در زمان نیرومندی دموکراتها به آزار مردم برخاسته یا در هنگام بودن عثمانیان دورویی نموده و به آنان پیوسته اند بیرون گردانیم و بدینسان دسته

دموکراتها را پیراسته زبان خُرده^۱ گیران را ببندیم. آقا سید جلیل و دیگران بهتر می دانستند که در این کار پیشگام من باشم. زیرا که در گذشته بکاری برنخاسته در نزد بدخواهان نیز نیکنام می بودم.

این بود روزی نشست بزرگی در حیاط تجدد برپا گردانیدیم که بیشتر دموکراتهای بنام می بودند و پس از گفتارهایی که رانده شد دو چیز گزیریده^۲ گردید: یکی آنکه با پیشنهاد آقا سید جلیل، میرزا تقیخان که بنزد عثمانیان رفته و برای آنها روزنامه به زبان ترکی نوشته و در ستایش خلیل پاشا شعر ترکی گفته و آنرا روز در آمدن پاشا به تبریز در ایستگاه سروده بود، به گناه دورویی از دسته بیرون رانده شد. دیگری آنکه نهاده شد که در نشستهای حزبی گفتارها با فارسی باشد و این حزب یکی از خواستهای خود رواج دادن زبان فارسی در آذربایجان را شناسد.

بدینسان نشست پایان یافت، و چون پس از چند روز خیابانی و نوبری که از دستگیری رهیده^۳ بودند به تبریز بازگشتند، در میان آمد و رفت ها و گفت و شنیدها دانسته شد خیابانی از کارهای ما رنجیده می باشد و اینست میرزا تقیخان را همچنان از رازداران خود می شناسد. سپس دانسته شد میانه او با نوبری رمیدگی هست، که چون مکرم الملک کشتن امام جمعه و دیگران را دستاویز گرفته کشندگان را دنبال می کند، خیابانی سود خود را در آن دانسته که همه آن کارها را به گردن نوبری بیندازد و خود را کنار گیرد. نتیجه این رفتار او آن شد که نوبری در تبریز ماندن نتوانست و به همدان گریخت. مکرم الملک نیز چند کس را بنام آنکه امام جمعه و دیگران را کشته اند گرفت و بدار زد و کسی به آنان یا به خانواده هاشان یآوری نکرد.



میرزا تقیخان رفعت

^۱ - خُرده (بر وزن مرده) = ایراد (ویرانده)

^۲ - گزیریدن = تصمیم گرفتن، تصویب کردن (ویرانده)

^۳ - رهیده = رها شده، آزاد شده (ویرانده)

این ها مایه رنجیدگی کسان بسیاری از خیابانی گردید. گمان می رفت که میانه او با مکرم الملک سازش هست و خیابانی می خواسته نوبری را بیرون گرداند و خود تنها باشد. بهر حال حزب بهم خورد و رشته از هم گسیخت. من نیز یکبار پا کشیدم و بکارهای خود پرداختم. مکرم الملک ششماه کما بیش می بود و چون سپه سالار به والیگری آمد او افتاد. سپس نیز در تیر ماه ۱۲۹۸ «انتخابات» برای دوره چهارم آغاز یافت.

این پیشامد «انتخابات» خیابانی و همدستان او را بکار برانگیخت و این بود همه دموکراتها را برای روز یکشنبه بیست و یکم تیر (۱۳ شوال ۱۳۳۸) برای گفتگو خواندند، و چون آنروز رسید، گروه انبوهی در حیاط تجدد گرد آمدند. نخست خیابانی به گفتار آغاز کرد بدینسان: «امروز میدان مبارزه خوبی به روی ما باز شده و ما می باید تا می توانیم بکوشیم». در این زمینه سخنانی رانده سپس گفت: «ولی من می بینم بسیاری از شناختگان و بزرگان همراهان ما از دو سال باز^۱ پا از حزب کشیده به اینجا نیامده اند». با این کلمه گفتار خود را به پایان رسانید.

من می خواستم پاسخی دهم و بدیهای خیابانی و همدستانش را به رخشان کشم، و شگفت بود که دیدم یکی پیش از من به پا برخاست (که سپس دانستم دکتر زین العابدین خانست) و با یک دلیری چنین گفت: «یکی از کسانی که از حزب پا کشیده اند منم، من فاش می گویم: این کناره گیری نتیجه غلطکاریهای آن چند تن است که بنام پیشوای حزب از هیچ بدی باز نمی ایستند». اینرا گفته آغاز کرد به شمردن بدیهای خیابانی و همدستانش.

پس از وی من برخاسته چنین گفتم: «آنچه را که من گفتن می خواستم دکتر گفت. همین اندازه می گویم: گفته های او همه راست و این کارهای چند تنست که مایه رنجش نیکان و پاکدامنان می گردد و آنان را به روگردانی وا می دارد».

از این گفته ها همراهان خیابانی رنجیدند و آزرده گی نمودند. ولی او خود زیرکانه به پا برخاسته چنین گفت: «یک دلیل به پاکی و نیکی همراهان ما اینست که آنچه ایراد در دل می دارند نهان نداشته آشکار می گویند. لیکن اینها درباره گذشته است که گذشته. اکنون می بایست به آینده پرداخت، ما چون کسانی را برای نمایندگی دارالشوری از میان حزب خواهیم برگزید می باید کمیسیونی برپا گردانیم، و من برای آنکه خشنودی خود را از این ایرادها نشان دهم پیشنهاد می کنم این دو همراه ارجمند به آن کمیسیون برگزیده شوند».

با این گفته ها جلو ایرادگیری ها را گرفت. در همان روز کمیسیونی برگزیده شد که دکتر و من هم بودیم، و این کمیسیون در چند هفته کاندید های حزب را که یکی از آنان خیابانی و دیگری نوبری می بودند پدید آورد.

از این نشست و از گفته های خیابانی پنداشته می شد که او از گذشته پشیمانست و رفتار خود را دیگر خواهد گردانید. این بود کسانی که رنجیده بودند گذشته را فراموش کرده پاکدلانه به

^۱ - دو سال باز = دو سال پیش به اینطرف (ویراینده)

آمد و رفت پرداختند. لیکن چندی نگذشت که کارهایی پیش آمد و باز رنجشایی رخ داد. یکی آنکه روز نامه تجدد که بار دیگر پراکنده می شد خیابانی میرزا تقیخان را آورده نویسنده آن گردانید، دیگری آنکه زمان «کمیتہ ایالتی» که پایان یافته بود خیابانی و همدستانش بنام آن به هرکاری برمی خاستند، و چون ایراد گرفته میشد، میگفت: «تا کمیتہ تازه برگزیده نشود این کمیتہ خواهد بود». گفته میشد: «پس کمیتہ تازه برگزینیم» پاسخ می داد: «اکنون صلاح نیست». دیگری آنکه کسان نادرست و بد نام را به حزب می آورد و پیش می کشید و چون گفته می شد، پاسخ می داد: «من اینها را دوست میدارم». رویهمرفته میخواست چیرگی کند. از این رفتار او کسان بسیاری رنجیدند که یکی نیز من بودم و چون آزادانه ایراد میکردم، نامم به زبانها افتاد.

۳. چگونگی بدیدہ رقم

خیابانی پاس مرا بسیار داشتی و در همان روزها داستانی رخ داده بود که پاسداری او را بیشتر می گردانید، و آن اینکه گروهی از دموکراتها مرا در میان کاندیدها بدیده گرفته^۱ بودند که بنویسند و شبی نشستی برپا کرده بودند. من چون شنیدم خودم رفته به آنان چنین گفتم: «من سالم بیست و نه است و یکسال کم می دارم تا نماینده مجلس توانم بود. خواهشمندم نامی از من نبرید». آگاهی این را به خیابانی رسانیده بودند. از اینرو چند بار در گفتارهایش یاد آن کرد و بخود بالید و با من پاسداری فزونتر گردانید.

من نیز او را دوست می داشتم و مردی جانفشان و توانا می شناختم و با آن رنجشها در دل خود می گفتم: «اگر خواست ما از این حزب سازی کاری کردنست به چنین مردی نیازمندیم و باید ارجش دانیم». آنچه هیچ گاه از اندیشه من نمی گذشت جدایی از خیابانی و دشمنی با او می بود. هنوز فراموش نکرده بودم که سه سال و چهار سال پیش از آن نیمه نهان نشستها برپا کردیم و درد دل با هم گفته آرزوی روزی را می کشیدیم که آزاد باشیم و در راه کشور و توده به کوشش پردازیم. فراموش نکرده بودم که روزی در خانه فیوضات می بودیم و سخن از فشار روسها و دژخویی^۲ های صمد خان و بدنهادی ملایان می رفت و من بیشتر از دیگران بی تابی می نمودم. خیابانی بسخن پرداخته چنین گفت: «عربی را شتری گم شده بود و در بیابانها و کوهها پی آن می گشت و با آنکه دار و ندارش همان شتر می بود شکیب و خونسردی بسیاری از خود می نمود. یکی خرده گرفته گفت: هیچ

^۱ - بدیده گرفتن = در نظر گرفتن (ویراینده)

^۲ - دژ خویی = بد خویی (ویراینده)

اندوه نمی خوری؟! عرب گفت: «به پشت این کوه نیز امیدی می دارم و به آنجا خواهم رفت که اگر پیدا نکردم نشسته و یکبارگی گریه را سر خواهم داد»، گفت: «ما در بدبختی بزرگی افتاده ایم. دشمنی همچون دولت روس می داریم. ولی به پایان این جنگ امیدی هست که راهی به روی ما باز شود که اگر آن هم نبود باید بنشینیم و یکبارگی هر چه خواهیم کرد بکنیم». من می خواستم خیابانی گوش به سخنان ما دهد و با هم به کنار آییم. این بود روزی در حیاط تجدد با او فراهم نشستیم و من چنین گفتم: «آقا شیخ، یک ایرادی که به شما می گیرند و من نیز آنرا بد می شمارم آنست که مردانی را که از آغاز جنبش مشروطه در این راه کوشیده اند شما دور می رانید و بجای آنان کسان بدنام و دشمنان دیروزی آزادی را می آورید». گفت: «آن کسانی که شما می گوید، می آیند و در جلوی آدم ایستاده اندیشه خود را پیش می کنند. لیکن این کسان هرچه ما بگوییم، بی چون و چرا پیروی خواهند کرد». گفتم: «ولی اگر روز سختی برسد آنکسان چون خود اندیشه و باور می دارند ایستادگی نمایند و جان فشانند ولی این کسان در بند هیچی نیستند و همانکه دشمن را توانا تر از شما دیدند بسوی او شتابند». گفت: «شما هنوز جوانید و ناآموزده می باشید». من دیگر سخنی نگفته برخاستم.

یکروز دیگری کسانی از شناختگان دموکراتها بنزد من آمدند. چون مرا بی یکسو^۱ می شناختند از خیابانی و همراهانش گله بسیار کردند. گفتم: شما ایرادها تان بنویسید که من به آقا شیخ بدهم و پاسخ خواهم. آنان این کار را کردند و یکرشته ایرادهایی نوشتند. ولی خیابانی بجای آنکه از میانگیری من خشنودی نماید آزرده گی نشان داد و به آن پاسخی نداد. از اینجا من نومید شده با کسانی که با من می بودند خود را کنار گرفتم.

یکی از ایرادهایی که به خیابانی گرفته شد این بود که دو سال پیش دموکراتها دشمنی آشکاری با وثوق الدوله نموده و بودن او را در کابینه عین الدوله نپذیرفته بودند. ولی اکنون که خود او نخست وزیر شده و با یک بی باکی پیمان ۱۹۱۹ را با انگلیسیان بسته بود، خیابانی خاموش شده به سخنی نمی پرداخت. در تهران آزادیخواهان با آن پیمان دشمنی آشکار می نمودند و هیاهو در میان می بود. دموکراتها در آذربایجان یکبار خاموش می نشستند و روزنامه تجدد کمترین ایرادی به آن پیمان نمی گرفت.

این ایراد که گرفته می شد خود خیابانی پاسخ نمی داد. یارانش چنین می گفتند: «شناختن آنکه این پیمان بسود یا بزیان ماست کار آسانی نیست».

در همان روزها کسانی از هواداران خیابانی میهمانی ها می دادند و مرا می خواندند و خواستشان برداشتن رنجش از میان می بود. از کسانی که در این میانگیری ها پا در میان می داشت اسد آقا خان می بود. این جوان در جنگهای مشروطه یکی از گردان^۲ گردیده و در جنگ روس دلیرهای بنام کرده و با دیگران به استانبول رفته اینزمان به تبریز بازگشته و در میان

^۱ - بی یکسو = بیطرف (ویراینده)

^۲ - گرد = دلیر، پهلوان (ویراینده)

دموکراتها می بود. با من دوستی بسیار نزدیک می داشت و چون از هواداران خیابانی می بود می کوشید رنجش مرا از میان برد و در مهمانیها او نیز می بود.



اسدآقاخان و مشهدی محمدعلیخان
(این پیکره در سال ۱۳۲۶ قمری برداشته شده)

شبى را شادروان آقا میرآقا رابط که مرد ساده و نیکی می بود مهمانی با شکوهی داده بود. آنشب پس از شام تا پس از نیمه شب نشستیم و شوخیهایی نیز به میان آمد. یکی از شوخیها که رفت این بود که حاجی ناظم نامی که اکنون در تبریز زنده است، یکی از همراهان خیابانی می بود و ما یکی از ایرادها همراهی او را می شمردیم. این مرد در زمان صمد خان خود را به او بسته به سیاهکاریهایی برخاسته بود، از اینرو کمیته دموکرات او را یکی از کُشتنی ها می شناخت و در روزنامه تجدد نامش را وارونه می نوشتند و بارها برای کشتنش رفته بودند. ولی او زیرکی نموده خود را نگه داشته بود. چون با سلطان زاده آشنایی می داشت روزی مرا بخانه خود خوانده بود. رفتم دیدم در یک اطاقی زندگی می کند و چند تن تفنگچی در پیرامون خود گمارده. سگی بزرگ در حیاط رها کرده. خود نیز تفنگی در پهلوش گزارد. ما را خوانده بود که در نزد خیابانی و نوبری میانجی باشیم که از کشتن او درگذرند. ما نیز چون بیرون آمدیم من به دستیاری فیوضات پیامی به شادروان خیابانی فرستادم. بهر حال او را نکشتند و او اینزمان یکی از همراهان خیابانی گردیده بود و به ما زباندرازی می کرد.

آنش نیز سخنانی می‌گفت و شوخیهایی می‌کرد. از جمله به خیابانی گفت: «آقاشیخ، من آن باغچه‌ای که می‌دارم گفته‌ام دری از آن به خیابان باز کنند که آنجا را «باغ ملت» گردانم. خودم نیز یک صندلی پهلوی در گزارده به رویش خواهم نشست که اگر مستبدی (بدخواه مشروطه) خواست به درون بیاید به سینه‌اش بزنم و بگویم: «اینجا جای تو نیست». من گفتم: «آقای حاجی ناظم، کار خوبیست، ولی باید صندلی خودتان را از بیرون در بگذارید». او نفهمید. ولی خیابانی و دیگران خندیدند.

با این میانجیگریهای نیکخواهان، برخی از یاران خیابانی کینه ما را در دل می‌داشتند. از جمله فیوضات که هم رییس مدرسه متوسطه و هم دستیار رییس فرهنگ می‌بود، رفتار دشمنانه آغاز کرده بود. من دیدم با آنحال باید از رفتن به مدرسه خودداری کنم. رییس فرهنگ دکتر صحت السلطنه مردی بسیار مهربان و نیکوکار و خود از دوستان من می‌بود. ولی نیکی و مهربانی او در این هنگام کاری از پیش نتوانستی برد. چون بیکاریهای تابستان پایان می‌یافت من بر آن شدم که چون درسها آغاز یابد کناره جویی^۱ نویسم و دیگر نروم. ولی در اندیشه می‌بودم که بچه کار دیگری پردازم.

در همان روزها آقای رکن الملک^۲ که «رییس استیناف آذربایجان» شده بود، به تبریز رسید و چون بخانه مصدق الملک «مدعی العموم استیناف»^۳ درآمده بود، من نیز به دیدنش رفتم. میزبان مرا به ناهار نگهداشت و سر ناهار مرا به رکن الملک می‌شناسانید که «از سران حزبست. خود نیز عربی را خوب می‌داند و فقه خوانده...» از اینگونه ستایشها می‌کرد. رکن الملک گفت: «پس بهتر است به عدلیه بیایند». من گفتم: «راست است من فقه خوانده‌ام. ولی قانون نمی‌دانم که بعدلیه توانم آمد». گفت: «قانون را ما نیز نمی‌دانستیم، خواندیم و دانستیم». چون چنان می‌دانستم که از راه «تعارف» است دیگر پاسخی ندادم و در شگفت شدم که دیدم دو روز دیگر پاکتی از عدلیه آوردند که چون باز کردم دیدم «ابلاغ عضویت من در عدلیه» است. می‌خواستم نپذیرم. ولی طلیعه و دیگر آشنایان که در عدلیه می‌بودند مرا واداشتند که پذیرفتم و از روز سه شنبه ۲۴ شهریور ۱۲۹۸ به عدلیه رفتم. این پیشامد مرا از برخورد با فیوضات و دیگران بازداشت. ولی کینه آنرا افزونتر گردانید.

^۱ - کناره جویی = استعفا (ویرانده)

^۲ - آقای صدر رییس شعبه دیوان کشور

^۳ - مصدق جهانشاهی که وکیل مجلس شده بود.

(۳۱) چکونه رنجیدگی به دشمنی انجامید

با این رنجیدگیها می گذشت و من بر آن بودم که توانم خود را به کنار گیرم. افسوس که نتوانستم، و رنجیدگیها به دشمنی انجامید. چگونگی آنکه در همان روزها گفتگوی برگزیده شدن «کمیته ایالتی» به میان آمده و از همه شهرهای آذربایجان نمایندگان خواسته شده بود. خیابانی و یارانش می خواستند از یکسو با این کار زبان خرده گیران را بندند و از یکسو چنان کنند که جز خودشان برگزیده نشوند. دسته دموکرات آذربایجان از این زمان نیروی بسیاری می داشت، خیابانی می خواست خودش آنرا تنها بدست گیرد.

بهر حال یکروز آدینه نشست بسیار بزرگی در حیاط تجدد برپا گردید. من نیز از نمایندگان می بودم که می بایست در آنجا باشم. چند صد تن فراهم آمده می نشستیم و می بایست نشست در چهار بغروب مانده، گشاده گردد و گفتگو آغاز گردد. ولی خیابانی و همراهانش در حیاط دیگر در بالا خانه نشسته به میان ما نمی آمدند. در این میان دیده می شد زیردستان خیابانی (که برخی هم تپانچه به کمر می داشتند) در میان رده^۱ های باشندگان^۲ می گردند و به گوشها سخنانی می گویند. من پرسیدم چه رخ داده؟! پاسخ نگفتند. ولی دانسته شد برخی از همچشمان خیابانی (که یکی از ایشان هیئت می بود) از رنجیدگی دموکراتها از خیابانی فرصت یافته گروهی را بسوی خود کشیده اند، و خیابانی که این را دانسته خشمناک گردیده و اینست پایین نمی آید و نشست را نمی گشاید و زیردستان او پیامهای بیم آمیز به این و آن می آورند.

همه از این رفتار آزرده گردیدیم. یکساعت بغروب خیابانی با یارانش آمدند، نخست خود او برخاسته گفتار کوتاهی راند و فرونشست. پس ازو آقا میر آقا «رابط کمیته» جمله های کوتاهی را بنام گزارش دوساله به زبان راند. سپس فیوضات برخاسته به گفتاری تندی پرداخت و به کسانی که «دشمنان دموکراسی» می نامید و نمی گفت کیانند، دشنامها شمرد و بیمها داد، و پس از اینها پیشنهاد کرد که نشست چند آدینه پی هم برپا گردد و سخنرانیها در پیرامون «مرام مقدس دموکراسی» رود و پس از آنها باشد که کمیته تازه برگزیده شود.

چون گفتار او به پایان آمد من جای نشستن ندیده با دو تن از یاران خود، سلطان زاده، و خازن زاده برخاستیم. کسان بسیاری پیروی از ما کرده برخاستند، و چون بیرون آمدیم در همان کوچه گرد ما را گرفته و به گله پرداخته چنین گفتند: «تا کی باید بشکیمیم؟!». شما پیش افتید ما

^۱ - رده = صف (ویراینده)

^۲ - باشندگان = حاضران (ویراینده)

^۳ - شکیبیدن = صبر کردن (ویراینده)

همه با شماییم...». اینرا گفته خواستار شدند که بخانه نزدیکی رفته به گفتگو پردازیم. نمی دانم بخانه که رفتیم. ولی چون نشستیم من چنین گفتم: «دکتر را که مرد سالمند و آبرومندیست به پیشوایی برگزینید. من نیز با شماییم، آنچه توانم همراهی خواهم کرد».

این پیشنهاد را پذیرفتند و از همانجا دموکراتها به دودسته شدند: یکی دسته خیابانی، دیگری دسته ما (که بنام تنقیدیون می خواندند). ما نیز خانه ای گرفتیم و به کوشش پرداختیم. از کسانی که با ما می بودند و اکنون می باشند نامهای آقایان سلطانزاده و خازنزاده و میرزا علی اکبر حریری و سید محمد شفیع زاده و معین لشکر و رسولی و رضوانی را به یاد می دارم. بسیاری از سران دموکرات نیمه نهانی با ما همراهی نشان می دادند. روزنامه تجدد که با خامه^۱ همان میرزا تقیخان نوشته می شد، از ما بد می نوشت و ما نیز ایرادهایی را که به خیابانی و همراهانش گرفته بودیم نوشته می پراکندیم. سخن دراز است و به کوتاهش می کوشم. در آنروزها از یکسو پیامهای بیم آمیز بنام «کمیتة» به من فرستاده می شد. از جمله روزی آقای میرزا علی اصغر سرتیپ زاده پیامی آورد و پاسخ گرفت. از یکسو نیز کسانی به میانجیگری می کوشیدند.

از جمله روزی نشستی در خانه حاج معین الرعایا خواستی بود. گفته بودیم ما پرسشهایی می داریم که آقا شیخ به آنها پاسخ دهد و ما نیز به همان گله گزاری بس کرده از در آشتی در آییم: از سوی ما چند تن برگزیده شدند که یکی من بودم. چنین نهادیم که در آن نشست جز دکتر که مردی سالمندتر و خود بردبار می بود سخن نگوید. بدینسان رفتیم. حاجی اسماعیل آقا امیرخیزی و حاجی محمد علی آقا بادامچی و آقا میرزا علی هیئت نیز می بودند. خود خیابانی دیر آمد و آنگاه به سخن نپرداخته خاموش نشست. حاجی محمد علی گفت: «آقا شیخ، چرا سخن نمی گوید؟!». همراهان آمده اند و پرسشهایی می دارند؟!...». خیابانی گفت: «این همراهان دلهاشان صاف نیست. نخست دلهاشان صاف کنند و پس از آن من توانم پاسخی به پرسشهایشان دهم».

این را گفت و باز خاموش شد و همه خاموش شدند. دکتر که می بایست از سوی ما سخن گوید چیزی نگفت. راستش اینست که سهم^۲ خیابانی همه را گرفته بود. من دیدم این به ریشخند کردن و دست انداختن مانده تر است تا نشست آشتی برپا گردانیدن. دیدم ما باید از این نشست برخیزیم بی آنکه پاسخی شنیده باشیم. باید با خواری بازگردیم. این بود خاموش نمانده گفتم: داستان روزنامه ملا نصرالدین شد. چند سال پیش که روسها در ایران می بودند چون می گفتند: «تا ایران امن نشود نخواهیم رفت» از آنسو خودشان همیشه نا ایمنی برپا می گردانیدند. ملا نصرالدین چنین پرسیده بود:

«روسها از ایران کی خواهند رفت؟!».

خودش پاسخ داده بود: «هنگامی که ایران امن شود».

سپس پرسیده بود: «ایران کی امن خواهد شد؟!».

^۱ - خامه = قلم (ویراینده)

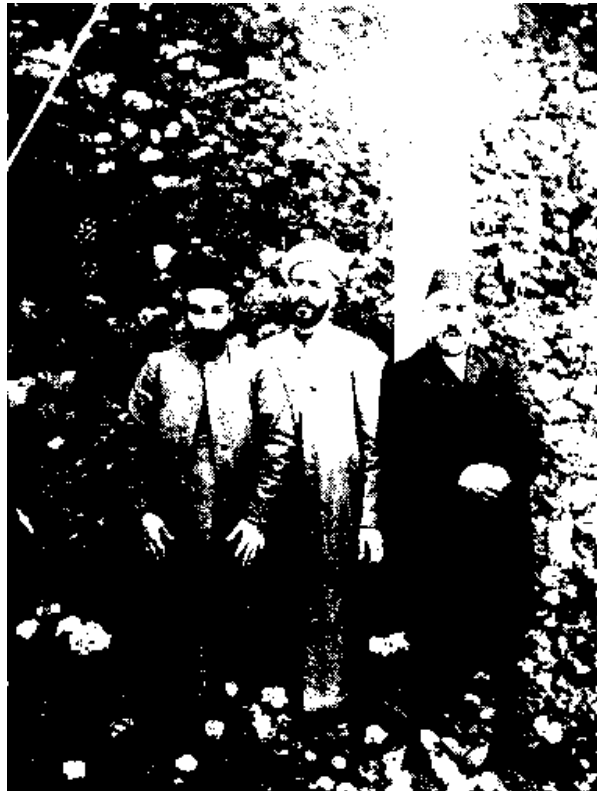
^۲ - سهم = در اینجا «ترس و هراس» (ویراینده)

باز خودش پاسخ داده بود: «هنگامیکه روسها بیرون روند».

آقا شیخ می گوید تا همراهان دلهاشان صاف نشود پاسخ نخواهم داد. همراهان هم دلهاشان کی صاف خواهد شد؟! هنگامیکه آقا شیخ به ایرادهای آنان پاسخ دهد.

از این سخن من خیابانی برآشت و با خشم چنین گفت: «من از مرتجع^۱ چندان بدم نیاید که از جوان فضول». من چون خشمناک می بودم خودداری نتوانسته پاسخ دادم: من هم از مرتجع چندان بدم نیاید که از شیخ متعدی^۲. از این جمله ها نشست بهم خورد و ما دیگر ننشسته برخاستیم و این آخرین دیدار من و خیابانی بود.

من اینک خستوانم^۳ که بد کردم و این جمله آخری را گفتم. خیابانی هجده و هفده سال بزرگتر از من میبود و من را آن شایستی که در برابر جمله زننده او خاموشی گرایم. ولی جوانی و تندی سَهْشَا^۴، رشته را از دست من گرفت.



شادروان خیابانی با حاجی محمدعلی بادامچی و حاجی علی نقی

^۱ - مرتجع = پس گرا (ویراینده)

^۲ - متعدی = متجاوز، شخصی که از حد خود می گذرد (ویراینده)

^۳ - خستوان = معترف (ویراینده)

^۴ - سَهْشَا (بر وزن جهش) = احساس درونی (ویراینده)

(۳۲) خیزش خیابانی و آزارهایی که به من رسید

پس از آن نشست امید آشتی از میان رفت. ما نیز پی کارهای خود را گرفتیم. می خواستیم با نیک و بد خیابانی و یارانش کاری نداشته خود به کوششهایی پردازیم. خیابانی آماده خیزش می شد و چون زمینه را آماده گردانید، روز سه شنبه هفدهم فروردین ۱۲۹۸ به آن برخاست.

خیزش خیابانی را با همه پیرامونش در جای دیگری نوشته ام و در اینجا به آن نمی پردازم. در اینجا آنچه باید بنویسیم آن است که همان روز که خیزش خیابانی رخ داد ما در کانون خودمان گرد آمده به سکالشی^۱ نشستیم و چون می دیدیم که اگر دسته ما برپا باشد در میانه برخورد رخ خواهد داد باهماد^۲ را بهم زدیم و آگهی نوشته پراکندیم و خانه که اجاره کرده بودیم به دارنده اش سپردیم. ولی خیابانی ما را فراموش نگردانیده به هریکی از دکتر و من و دیگران بازجویی گماشت که همیشه در دنبالش باشد. آنگاه روز پنجشنبه مرا آگاهی رسید که روز شنبه کسانی از اوباش به عدلیه آمده در آنجا به آزارم خواهند برخاست. این آگاهی را رکن الملک به من فرستاد. از این رو روز شنبه من به عدلیه رفتم و بهتر دانستم زمانی در خانه نشینم. ولی اوباش به عدلیه رفته به خازن زاده آزار رسانیده و او را از اداره بیرون رانده بودند.

چند روزی در خانه نشستیم و تنها یکبار به دیدن دکتر رفتم. برخی شبها کسانی از اوباش به در خانه آمده بیمهائی می دادند و می رفتند. باز کسانی از سرجنبانان^۳ دموکراتها که با من نیز دوستی میداشتند، پیامی از سوی کمیته آوردند. کمیته یادآوری می کرد که یکی از پیشگامان آزادیخواهان و از سران نیکنام دموکراسی بوده ام. ولی فریب «مرتجعین» را خورده و ارج خود را نشناخته بکارهای «خارج از دیسپلین»^۴ پرداخته ام. من بجای پاسخ به گفتگوهای دوستانه به آنان پرداخته پاسدارانه بازگردانیدم.

پس از چند روز میرزا علی آقا، خویش خازن زاده، ما را به فخر آباد که دیهی در دو فرسخی تبریز است برد، و چون طلعه نیز می بود و چند تن از افسران قزاقخانه آمدند، یک هفته که در آنجا ماندیم بسیار خوش گذشت. روزی که از آنجا بازگشته بودیم دیدم کربلایی حسین آقا فشنگچی که هم مدیر روزنامه تبریز و هم نماینده ویژه وثوق الدوله (سر وزیر^۵) در تبریز می بود، کارتی بخانه ما داده و چنین نوشته: «آمدم، به دیه

^۱ - سکالشی (بر وزن گشایش) = مشورت

(ویراینده)

^۲ - باهماد = جمعیت

(ویراینده)

^۳ - سرجنبانان = افراد دارای ادعا و بی ارج در گروه

(ویراینده)

^۴ - دیسپلین = نظم و انضباط

(ویراینده)

^۵ - سر وزیر = نخست وزیر، رئیس کابینه

(ویراینده)

رفته بودید. با شما گفتگوی بسیار لازم دارم. بمحض مراجعت، با تلفن با من سخن رانید». من بیرون آمده تلفونی پیدا کرده با او سخن راندم، گفت: «بیاید در بازار، پستو^۱ دکان فلان سَقَط فروش^۲ آنجا منتظر شمایم».

من چون رفتم و در آنجا او را دیدم گفت: «میجر ادموند رییس اداره سیاسی انگلیس از قزوین به تبریز آمده می‌خواهد شما را ببیند. همین اکنون بروید او را ببینید و چون بیرون آمدید باز بیاید تا با هم گفتگو کنیم». چون پافشاری می‌نمود من از بازار درآمده و برای آنکه بازجویان را از پشت سر خود دور گردانم به درشکه‌ای نشستم و به کنسولخانه انگلیس رفتم. در آنجا میجر ادموند و کپتن گرد (که او نیز از کارکنان سیاسی انگلیس می‌بود) مرا پذیرفتند و گفتگو آغاز گردید. دانسته شد داستان اینست که چون نیروی سرخ بلشویکها^۳ تا قفقاز پیش آمده و از آنسوی در گیلان میرزا کوچک خان با آنان همدست شده بود، انگلیسیان درباره خیابانی بدگمان شده‌اند که مباد آنکه این نیز درفش^۴ بلشویکی افرازد، و چون خیابانی خواست خود را آشکار نمی‌گفت، میجر ادموند به تبریز آمده که حال اینجا را از نزدیک ببیند و بسنجد، و خواست او که از سخنانش فهمیدم این می‌بود که اگر تواند ما یا دسته دیگری را به زیان خیابانی برانگیزد و او را براندازد، و اگر چنان کاری نشدنیست^۵ با خود خیابانی به گفتگو پردازد و با او پیمانی پدید آورد. این بود پس از آنکه شُوند^۶ آمدن خود را به تبریز با زبان ساده‌ای باز نمود و چنین گفت: «من شنیده‌ام شما دارای دسته ای هستید که با خیابانی دشمنی می‌نمایید. می‌خواهم پرسم: آیا شما توانید، اگر کمکی هم دولت کند، با خیابانی به نبرد برخیزید و او را براندازید؟». گفتم: شما چون با زبان بسیار ساده پرسیدید من نیز با زبان بسیار ساده پاسخ می‌دهم. ما چنان کاری نتوانیم. زیرا نخست همراهان ما بیشترشان بازاریند و توانای زد و خورد و پیکار نمی‌باشند. دوم ما دسته خود را همانروز نخست خیزش خیابانی پراکندیم و سود ما در همان می‌بوده سوم چون خیابانی بنام آذربایجان برخاسته ما دوست نمی‌داریم در این خیزش با او به نبرد پردازیم.

با خشنودی این سخنان مرا شنید. سپس چیزهایی نیز من ازو پرسیدم و همه را پاسخ گفت: با خشنودی از هم جدا شدیم. از همانجا دوباره به سراغ کربلایی حسین آقا رفتم و چگونگی را گفتم. از گفته من ناخشنودی نموده گفت: «از رئیس الوزراء تلگراف رمزی به من رسیده که اگر شما بتوانید با خیابانی به نبرد برخیزید و جنبشی از خود نمایید، دولت هر اندازه پول بخواهد به شما خواهد رسانید. آنگاه از بیرون دسته‌های سواره به یاری شما خواهد آمد». گفتم: چنانکه به میجر ادموند گفته‌ام ما چنان کاری نتوانیم.

^۱ - پستو = اتاق تو در تو، انباری (ویراینده)

^۲ - سَقَط فروش = خرده فروش، فروشنده کالاهای پست (ویراینده)

^۳ - حکومت بلشویکی = رژیم کمونیستی شوروی سابق (ویراینده)

^۴ - درفش = بیرق، پرچم (ویراینده)

^۵ - نشدنی = غیر ممکن، محال (ویراینده)

^۶ - شُوند = دلیل، موجب (ویراینده)

همان روز به دیدن دکتر رفته هر آنچه شنیده و گفته بودم به او آگاهی دادم. دکتر بسیار خشنود گردیده گفت: «گزندهایی را از ما دور گردانیده‌اید».

چنانکه در تاریخ هیجده ساله نوشته ام میجر ادموند پس از نومییدی از ما با خود خیابانی به سازش پرداخت و خواست خود را بکار بست. اما نماینده وثوق الدوله به یک نقشه بسیار خامی برخاست که زیان آن به ما نیز رسید. ما آنروزها ندانستیم. ولی سپس به داستان پی بردیم. چگونگی آن بوده که آقای فشنگچی پس از من با آقا میرزا علی هیئت گفتگو کرده و با او چنین نهاده بوده‌اند که هیئت جنبشی در شهر به زیان خیابانی پدید آورد و عین الدوله که بنام والی آذربایجان آمده ولی خاموش می نشست به آنان پشتیبانی نماید، و چون محمد حسینخان سردار عشایر که از سران سواره‌های قره داغ بشمار می رفت همراه عین الدوله به شهر آمده بود، سواران او نیز به شهر بیایند و خیابانی و همراهانش را اگرچه با جنگ و خونریزی باشد از میان بردارند.

چنانکه گفتم ما از این نقشه ناآگاه می بودیم. ولی روزی دیدیم فرستاده هیئت آمد که سلطان زاده را کتک زده‌اند بیایید ببینیم چکار باید کرد. سلطان زاده از دسته ما می بود. ولی با هیئت همبستگی دیرین را نگه داشته مهر می ورزید. پیروان خیابانی او را در بازار به گیر آورده کتک زده بودند و هیئت از پیشآمد سود جسته و خواسته بود همانرا دستاویز گرداند و به نقشه خودشان پردازد و بسیار خشنود شده بود که به شوند سلطان زاده ما نیز پا در میان خواهیم داشت.

هرچه بود ما با دکتر بخانه هیئت رفتیم و در آنجا به گفتگو پرداخته چنین نهادیم که فردا همگی با هم به عالی قاپو رویم و پیشآمد را با سختی زندگانی خود گفتگو کنیم و چون ما را در شهر ایمنی نیست در همان جا بست نشینیم و از دولت چاره خواهیم. همان شب من چون از خانه هیئت بیرون آمدم از بیرون دو سه تن به پشت سرم افتادند و در میان راه در آنجا که رهگذری نمی بود خود را به من می رسانیدند و بیم می دادند و تپانچه های کمر خود را به من نشان می دادند.

(۳۳) چگونگی از تبریز بیرون آمدن

فردا دوشنبه بیستم اردیبهشت در خانه هیئت گرد آمدم ولی پنج تن بیشتر نبودیم. هیئت، دکتر، طلحه، سلطان زاده، من. هیئت نتوانسته بود دسته‌ای پدید آورد. با این کمی روانه عالی قاپو شدیم. چنانکه در تاریخ هیجده ساله نوشته‌ام در عالی قاپو چیزیکه مایه امید باشد ندیدیم. این بود از رفتن پشیمان شده برخاستیم که باز

گردیم. آن سه تن از در بزرگ که آمده بودیم بیرون رفتند. دکتر با من از در دیگری که به خانه دکتر می‌رفت روانه شدیم. در راه چند تنی دنبالمان کردند. ولی داستانی رخ نداد و ما به خانه دکتر رسیدیم و به ناهار خوردن نشستیم. در میان ناهار یکی از دوستان از در درآمده از گرفتار شدن آن سه تن آگاهی آورد.

خیابانی از سازش فشنگچی با هیئت و سردار عشایر آگاه می‌بوده و ما را همدست آنان می‌شمارده. این بوده همانکه ما به درون عالی‌قاپو رفته‌ایم، بازجویان بسیار گرد آنجا را فراگرفته‌اند، و چون آن سه تن بیرون آمده‌اند هر سه را دستگیر گردانیده‌اند، که همان روز هیئت را با طلیعه در درشکه نشانیده روانه تهران گردانیدند. ولی سلطانزاده را به شهربانی فرستاده بند کردند. نیز همان روز فشنگچی و سردار عشایر و کسان دیگر را دستگیر گردانیدند.

اما من در خانه دکتر ناهار خورده پس از بدرود با او روانه خانه خودمان شدم. آنروز کسی به سراغ من نیامد. هنگام شب یکدسته به در خانه آمدند. چون کسی از شهربانی همراهشان نمی‌بود نخواستیم خودم را بدست آنان سپارم و از پشت بام بخانه همسایه رفتم که سپس بازگشتم. فردا دانستم که دکتر و میرزا علی‌اکبر حریری را نیز گرفته و به شهربانی بُرده بند کرده‌اند. از اینرو از همراهان ما هر که شناخته می‌بود گریخته یا رو نهان گردانیده.

من نیز به آن شدم از شهر بیرون روم. عصر آنروز نهانی از خانه بیرون شده و با همسر من در درشکه‌ای سرپوشیده نشسته به کوی چوست دوزان رفتم. چند روز در آنجا در خانه‌های آشنایان مانده از آنجا به دیزه بخانه یکی از خویشان رفتم و از آنجا خود را به هکماوار بخانه حاجی عباس رسانیدم. چند شبی در آنجا می‌بودیم و با شادروان حاجی عباس با آسایش و خوشی روز می‌گذرانیدیم تا شبی رخت خود را دیگر گردانیده، همراه یکی از کشاورزان هکماوار خود را به «یانق» سه فرسخی تبریز رسانیدم. در آنجا یکشب ماندم که شادروان حاجی عباس رخت و پول برایم آورد. فردا از آنجا تنها راه افتاده شب را به «ممقان» و فردا از آنجا به «اجبشیر» و پس فردا به بناب رفتم. در همه جا آشنایان مهمانم می‌کردند و خوشیها رخ می‌داد. از بناب که بیرون آمدم با یک ملای شیخی همراه می‌بودیم که گفتگوی خود را با او در جای دیگری نوشته‌ام.^۱

دوشنبه دهم خرداد (۱۲ رمضان) به صاین قلعه (که اکنون شاهین دژ خوانده می‌شود) رسیدم و آنروز را در آنجا ماندم که بیاسیم. عصر آنروز به دیدن حاجی بیک (حاجی میرزا آقا بلوری که در تاریخ مشروطه نامش بارها برده شده) و اکنون حکمران افشار می‌بود رفتم. این حاجی بیک که یکی از پیشگامان مشروطه می‌بود پس از جنگ با روسیان به استانبول رفته در درآمدن نخست عثمانیان همپای ایشان به تبریز آمده بود و این نام «حاجی بیک» از استانبول به روی او مانده بود. در تبریز میانه او که سردسته مجاهدان می‌بود با دموکراتها کشاکشها رفته بود. من بدگمان می‌بودم که خود او یا «نایب الحکومه» اش در تکان تپه به آزار من برخیزد. این بود بهتر دانستم خود او را ببینم. رفتم، در اندرون می‌بود. کارت دادم بیرون آمد. پس از سخنانی گفت: «گویا شما از آزادیخواهانی که از تبریز بیرون

^۱ - کتاب بهاییگری

آمده اید». گفتم: از کجا می‌گویید؟... گفت: «شما که به کربلا نمی‌روید. اینجا هم که راه راست تهران نیست...». گفتم: همانست که دانسته‌اید. گفت: «اگر چنان است شما باید میهمان من باشید و به هیچ جا نروید تا کارهای تبریز بسامان^۱ شود و با هم به آنجا بازگردیم».

پس از گفتگوی بسیار چنین نهادیم که دو روز میهمان ایشان باشم و روانه گردم. ولی از فردای آنروز تب نوبه^۲ بسیار سختی گریبان مرا گرفت که ناچار شدم و یکماه و نیم در آنجا ماندم. **آشنایی من با آقای بلوری از همان جا آغاز یافته.** پذیراییها و نوازشهای او در آن یکماه و نیم خود داستان جدایی می‌دارد.

پس از یکماه و نیم چون تب رهایم نمی‌کرد و در آنجا پزشکی نمی‌بود، از حاجی بیک خواهش کردم مرا به تهران روانه گرداند. در آن چندگاه با امیر مکرم افشار که به صاین قلعه آمده بود دوستی پیدا کرده بودم. چنین نهادیم کسان او مرا به زنجان رسانند. سواره هایش به صاین قلعه آمدند و شبانه به حاجی بیک بدرود گفته روانه شدیم.

در راه با همه ناتوانی خوش می‌بودم. از راه کاروان کناره گرفته و از دیه‌هایی که پاکیزه‌تر و مردمانش بسیار مهربان می‌بودند راه می‌پیمودیم. در همه جا نوازشهای بسیار می‌کردند. با این روش به تکان تپه رسیده فردا از آنجا به «قرخلو» که خانه امیر مکرم می‌بود رسیدیم. زندگانی بسیار نیک و پاکیزه‌ای می‌داشتند. یک هفته در آن دیه‌ها میهمان امیر مکرم و پسر عموهایش می‌بودم و چون تب نیز بریده بود بسیار خوش می‌گذشت.

پس از یک هفته با سوارانی راه زنجان را پیش گرفته روانه شدیم. چون تب باز می‌گرفت حال بدی می‌داشتیم و نمی‌دانم چند شب در راه می‌بودیم که به زنجان رسیدیم.

در زنجان به یک کاروان بزرگی برخوردیم. عین الدوله و خانواده ولیعهد و کارمندان تهرانی اداره‌های تبریز از آن شهر بیرون آمده کاروان بزرگی بسته رو به تهران می‌رفتند. من نیز درشک‌های گرفته با آنان روانه شدم. همراه من جوانی بنام غلامعلیخان می‌بود. با این جوان دوست شدیم و در راه آسوده و خوش می‌بودیم.

(۳۴) نخست بار که به تهران رسیدم

نمی‌دانم چند روز در راه می‌بودیم. چون به تهران رسیدیم من نام میهمانخانه‌ای را یاد گرفته بودم که به آنجا روم. غلامعلیخان نگذاشت و آنشب بخانه ایشان رفتیم. پدر و برادرانش بسیار نواختند.^۳ آقای علی

^۱ - بسامان = منظم (ویراینده)

^۲ - تب نوبه = تبی که پیایی در زمانهای مختلف شخصی را مبتلا گرداند (ویراینده)

^۳ - نواختن = نوازش کردن، تحسین کردن (ویراینده)

معتدلی (دستیار پیش نخست وزیری) از خروشان ایشان می‌بوده. شب به دیدن غلامعلیخان آمد و با هم دوستی پیدا کردیم. شب نخست من در تهران بسیار خوش گذشت.

فردای آنروز به خیابان رفته با آقایان هیئت و طلیعه و سلطانزاده دچار آمدم، سلطانزاده را که با دکتر و حریری به سقز فرستاده بوده‌اند، او خود به تهران آمده بود. دانسته شد من چون از صاین قلعه راه افتاده‌ام تلگرافچی آنجا که از هواداران خیابانی می‌بوده چنین گزارش داده. «فلانکس که از تبریز تبعیدش کرده بودند به صاین قلعه آمد. از اینجا نیز تبعیدش کردند»، و روزنامه ایران این گزارش را زیر عنوان «تبعید تبعید شده» بچاپ رسانیده و این جمله به زبانها افتاده. آنان که مرا دیدند آواز بر آوردند «او تبعید تبعید شده» دیگر مرا رها نکردند و از همانجا رفتیم به شمیران خانه هیئت. دو روز میهمان ایشان می‌بودیم. دانسته شد شصت تن بیشتر از تبریز گریخته یا بیرون آمده در تهران می‌باشند. بسیاری از ایشان به دیدن من آمدند.

دو روز دیگر طلیعه و سلطانزاده و من به تهران آمده نشیمن برای خود برپا گردانیدیم. در اینجا تب با سختی بیشتر بازگشت که مرا بسیار می‌آزرد. ولی پروا نکرده همانکه از رختخواب برمی‌خاستم پی کار می‌رفتم.

در اینجا نخست کوشیدم کاری برای خود پیدا کنم و بهتر دانستم از وزارت فرهنگ کار خواهم. روزی به آنجا رفتم. آقا علی اصغر حکمت رییس کارگزینی می‌بود و از دانسته‌های من می‌پرسید و چون مرا با عمامه و عبا می‌دید نمی‌توانست باور کند که انگلیسی می‌دانم، گفت: «حاضرید کسی شما را امتحان کند؟...» گفتم: «نخست آنکس را امتحان می‌کنم و سپس امتحان می‌دهم»، گفت: «چطور؟...»، گفتم: «در دیکسیونرهای^۱ انگلیسی ۴۵۰۰۰۰ کلمه هست که یک انگلیسی دان بیش از ده هزار آنها را نخواهد دانست و نباید بداند. اکنون کسیکه بخواهد مرا بیازماید چه بسا از آن کلمه‌های دیکسیونرها برگزیند و بخواهد مرا درمانده و نماید. این است بهتر است من پیش اتم و او را درمانده وانمایم». گفت: «همین خود آزمایش است که شما انگلیسی می‌دانید». سپس کمی هم با انگلیسی با هم سخن گفتیم.

از وزارت فرهنگ مرا پذیرفتند و چون خواستار درس گفتن می‌بودم به دبیرستان «ثروت» فرستادند که درس عربی گویم. بدینسان از رهگذر کار دل آسوده گردیدم. یکبار هم به وزارت عدلیه رفته سرگذشت خود را آگاهی دادم.

در آن میان کوچندگان آذربایجان به کوششهایی به زیان خیابانی برخاسته بودند و پیشگامان ایشان بصیرالسلطنه و هیئت می‌بودند. من بهتر دانستم خود را کنار گیرم. زیرا بیشتر آنان مردان بد نامی بودند. بصیرالسلطنه را که من در تهران آشنا شدم مردی کاردان و استواری دیدم. ولی در تبریز بد نام می‌بود و از دشمنان آزادی بشمار می‌رفت. آنگاه کسانی همچون ضیاء السلطان و برادرش بهاء السلطان به میان افتاده سرجنبانی می‌کردند. این شاهزادگان در تبریز خود را به میان دموکراتها انداخته بودند. ولی سپس راز درونشان آشکار گردید و بیرون رانده

^۱ - دیکسیونر = فرهنگ لغت، دیکشنری (ویراینده)

شدند و این هنگام فرصت یافته کینه می‌جستند، گذشته از اینها من دوست نداشتم با یک جنبشی از آذربایجان بدخواهی نشان دهم.

در همان روزها نوبری از همدان به تهران رسید. با او نیز نشستها می‌رفت. یک روز در خانه بهاء الملک ناهار شاهانه خوردیم. روزی نیز آقای رهنما همه ما را به شمیران خواند. در آن میان روزی نوبری با من گفت: شما می‌خواهید چه کنید؟... گفتم من دوست نمی‌دارم به زیان خیابانی باشم. گفت: «من نیز در همان اندیشه‌ام. خیابانی هم با من و هم با شما بدی کرده، ولی ما باید در اندیشه آذربایجان باشیم. این جنبش بنام آذربایجانست».

در همان روزها نوبری نامه‌ای به حاجی محمد علی بادامچی که بجای وزیر خیابانی می‌بود فرستاده نوشته بود: «من در تهران پشتیبانی از شما می‌کنم. ولی برخی از کارهای شما عنوان بدست مردم داده. آقا میراحمد را چرا تبعید کرده‌اید؟!...» بادامچی به این نامه پاسخ داده نوشته بود: «آقا سید احمد خودش بد کرد. آقا شیخ ازو بسیار رنجیده. با اینحال ما او را از دشمنان خود نمی‌شماریم».

بدینسان ما به کوششی بسود خیابانی برخاستیم و در این کوشش آقای بهرامی نیز که این زمان در تهران می‌بود، دست می‌داشت. در آن میان شنیده شد مخبرالسلطنه والی آذربایجان گردیده می‌خواهد برود به تبریز. روزی هم بصیرالسلطنه مرا دید و گفت: مخبرالسلطنه می‌خواهد شما را ببیند، و مرا با خود بنزد او برد. مخبرالسلطنه به سخنانی پرداخت در این زمینه که من شنیده‌ام شما در میان دموکراتها نام نیکی داشته‌اید. من می‌روم شما هم باید بیایید. اگر با من هم بیایید همراه می‌برم. نخواستم پاسخ دیگر دهم و گفتم: «با شما که نتوانم آمد و سپس هم چه شود». پس از دو هفته آگاهی از فرونشستن خیزش و کشته شدن خیابانی رسید. کوچندگان و دیگران به شادمانیهایی برخاستند، و از گفتن بی‌نیاز است که من خود را به کنار گرفتم. از سوی دولت به همه آگاهی داده شد که به تبریز بازگردید و برای کسانی دررفت^۱ سفر داده شد. و من چون نمی‌خواستم بروم پول را نیز نگرفتم. دیگران رفتند و من در تهران تنها ماندم. تنها کاریکه من در آن هنگام کردم این بود که به خازنزاده و دیگر همراهان که در تبریز می‌بودند نامه‌ها نوشتم در این زمینه که در این پیشامد ما باید فرصت را از دست نداده به یاران خیابانی که گرفتارند یآوری و مهربانی دریغ نگوییم و این نتیجه خواهد داد که دشمنی از میانه ما و آنان برخیزد.

^۱ - دررفت = هزینه، خرج (ویراینده)

(۳۵) باز گفتگو با بهاییان

در تهران که می‌بودم از یکسو با دسته اسپرانتیست‌ها در آمیختم و از یکسو با بهاییان آشنایی پیدا کردم. با اسپرانتیست‌ها داستان این بود: آنسالی که به مشهد رفته بودم آرزو کردم به سر گور نادرشاه روم. چون رفتم بسیار افسوس خوردم که دیدم آنجا را جایگاه شتر خوابانیدن و زبیل^۱ ریختن گردانیده‌اند، بلکه ناپاسداری بدتر از آنها می‌کنند. و چون به در در رسیدم مردی آفتابه در دست از آنجا بیرون می‌آمد. این داستان به من گران افتاد. در مشهد گفتاری نوشتم و به روزنامه چمن فرستادم که نمی‌دانم چاپ کرد یا نه. یکسال پس از آن در تبریز گفتاری دیگری در روزنامه تجدد نوشتم. بهمن میرزای شیدانی که از کارکنان روزنامه رعد و خود نماینده انجمن بزرگ اسپرانتیست‌ها می‌بود، آنرا خوانده بوده. از اینرو هنگامی که در مجلس شوری گفتگو از گور نادر به میان آمد و قانونی درباره پاک و آباد گردانیدن آن گذشت، شاهزاده نامه‌ای به من نوشته مژده داده بود. از آنجا آشنایی با هم یافتیم که گاهی نامه‌ها بهم فرستادیمی. در تهران او روزی به من گفت: «من دلم می‌خواهد شما اسپران‌تو را درس بخوانید و اسپرانتیست شوید». گفتم: من اسپرانتو را می‌دانم. گفت: «از که خوانده‌اید؟...» گفتم: خودم خوانده‌ام. بسیار خشنود گردید و مرا به نشستهای خودشان خواند که من می‌رفتم. روزی نیز میهمانی باشکوهی بنام من داد و از کسانی که آنروز در آنجا دیدم مستر مور انگلیسی خبر نگار روزنامه تایمز بود که در تاریخ مشروطه یادش کرده‌ام.

اما بهاییان، روزی در بازار جلو دکانی ایستاده چیزهایی می‌خریدم. درویشی آمده قصیده در ستایش «امام زمان» می‌خواند و پول می‌گرفت. چون از من نیز خواست ندادم و نکوهش کردم. پیرمردی که در دکان نشسته بود دیدم بجای آنکه بدش آید خوشش آمد. دانسته شد بهاییست و خود **نوه برادر حاجی میرزا جانی کاشانیست**. چون دید من درباره خانواده‌اش پرسشها می‌کنم پنداشت بهاییم. گفتم: بهایی نیستم ولی تاریخ باب و بها را خوانده‌ام و دوست می‌دارم نیک بدانم. پافشاری کرد که شب یکشنبه ما میهمانی داریم، شما نیز بیایید، و نشانی داد. شب یکشنبه که رفتم دانسته شد **خانه برادرزاده او میرزا جلال خانست**. خانه باشکوهی می‌بود. میهمانان که می‌بودند دانسته شد **دو تن از ایشان مبلغند: یکی حاجی میرزا عبدالحسین آواره، دیگری سید شهاب فارانی**. پس از خوردن شام دیگران رفتند. ولی میزبان که جوان بسیار مهربانی می‌بود مرا نگذاشته گفت: «این آقایان اینجا می‌مانند، شما نیز بمانید و صحبت کنید».

(ویراینده)

^۱ - زبیل = زباله، آشغال

چون نشستیم آواره به سخن پرداخت و چنین می‌خواست که من پاسخ دهم، در میانه گفتگو رود. ولی من می‌دانستم از گفتگو سودی نخواهد بود و خاموشی می‌گزیدم. چون پیاپی می‌پرسیدند: «چرا به سخن در نمی‌آیید؟». گفتم: شنیده‌ام عبدالبهاء گفته: «هر که از ماست از ماست، و هر که بر ما نیست از ماست». شما مرا از آن «بر ما نیست»‌ها شمارید. من بهایی نیستم و نخواهم بود، ولی با بهاییان نیز دشمنی نمی‌دارم و نخواهم داشت. از این گذشته امشب را من بنام میهمانی آمده‌ام. چون در اینجا دانستم که هر شب یکشنبه این نشست هست، یکشنبه دیگر را نیز خواهم آمد که اگر خواستید با شما گفتگو کنم. با این سخن جلوشان را گرفتم. سپس سخن از تاریخ به میان آمد. آواره گفت: من به نوشتن تاریخ «امر مبارک» پرداختم. یکرشته از نوشته‌های خود را به زبان آورد. معجزه‌های بسیار از بهاییان یاد می‌کرد. گفتم: آقای آواره؛ تاریخ، امروز از دانشها بشمار است.^۱ آنرا نباید با «خرافات مذهبی» در هم آمیخت. اینها که شما می‌گویید راست نیست. از این سخن بدش آمد و به چَخَش^۲ پرداخت.

آنشب گذشت و میرزا جلال خان دوباره خواهش کرد که یکشنبه دیگر نیز بروم. شب یکشنبه دیگر که رفتم باز آیتی و سید شهاب می‌بودند. شام خوردیم و به گفتگو نشستیم. من گفتم: بهتر است گفتگو را از راهش کنیم و در یک زمینه سخن رانیم. بهتر است در این زمینه سخن رانیم که نشانه راستگویی یک برخاسته چیست و من این پرسش را از شما می‌کنم.

آواره گفت: «بسیار خوبست»، و آنگاه به سخن درازی پرداخت در این زمینه که نشانه راستگویی یک برخاسته چهار چیز است: ۱- ادعا ۲- شریعت گزاری ۳- پایداری (استقامت) ۴- هناییدن سخن (نفوذ). گفت: این چهار چیز چون در کسی گرد آمد ما باید او را راستگو شناسیم.

گفتم: اینها را در کتاب میرزا ابوالفضل خوانده‌ام. اینها دلیل نتواند بود. من از یکایک آنان به گفتگو می‌پردازم: «ادعا» را هر کسی تواند کرد. «شریعت گذاری» نیز همان حال را می‌دارد و هر کسی تواند شریعتی از نیک و بد بگذارد. «پایداری» هم به تنهایی دلیل نتواند بود. زیرا گاهی دیده شده که کسان فریبکار پایداری نشان داده اند. من در تاریخ عثمانی خوانده‌ام در زمان سلطان مراد چهارم مردی خود را مهدی می‌خواند و پیروانی می‌داشت. سلطان مراد سپاه به جنگ او فرستاد که رفتند و پس از خونریزی او را شکستند و چون او را گرفتند و آوردند و سلطان مراد دستور داد زنده زنده پوستش بکنند او شکیبایی شگفتی از خود نشان می‌داد و در حال پوست کندن به جلااد پند ها می‌داد.

آنگاه اگر پایداری شرط راستگوییست پس باب دروغگو می‌بوده. زیرا همه می‌دانیم که پایداری ننمود و بارها پشیمانی نشان داد.

^۱ - بشمار است = شمرده می‌شود (ویراینده)

^۲ - چَخَش (بروزن جهش) = مجادله (ویراینده)

آمدیم بر سر «نفوذ یا هنایش سخن»: راستست که ما چون دیدیم گروهی به یک برخاسته گرویده‌اند در پیش خود خواهیم گفت: «اگر گفته هایش راست نبودی اینان به او نگرویدندی». ولی این در جایست که بدانیم انگیزه دیگری در میان نبوده. درباره باب ما نیک می‌دانیم که آن تکان مردم نتیجه باوری بوده که به امام زمان داشته و چشم براه پیدایش او می‌دوخته‌اند. و گرنه سید باب سخنانی نگفته که به مردم تکانی دهد.

آنگاه «نفوذ» دلیلی نا روشنست. من از شما می‌پرسم: اگر چند تن به یک برخاسته بگروند نفوذ شمرده خواهد شد؟! آیا صد تن بَسست؟! هزار تن بَسست؟! آنگاه در چند زمان؟! در ده سال، در صد سال؟!

پس از همه اینها: «نفوذ» چیزیست که سپس دانسته خواهد شد. یک برخاسته در روز نخست چه دلیل می‌دارد؟ کسی برخاسته دعوی فرستادگی می‌کند و مردم نمی‌دانند که آیا «نفوذ» پیدا خواهد کرد یا نه؟ چه کنند؟ آیا بایستند تا ببینند چه خواهد بود؟

آنگاه باب و بها هشتاد سالست برخاسته اند و امروز شما شماره تان بیش از چند هزار نیست. اگر شما اینرا «نفوذ» می‌شمارید پس غلام احمد قادیانی نیز که در هند برخاسته راستگو بوده. زیرا او نیز دعوی کرده و شریعتی گزارده و پایداری نموده و پیروانش بیشتر از شماست.

من از همه اینها می‌گذرم. چنین انگاریم که کسی برخاست و دعوی پیغمبری کرد و شریعتی گذاشت و پایداری نشان داد و گروهی به او گرویدند ولی ما چون نزدیک رفتیم و سخنان او را شنیدیم دیدیم سخنان پوچی است: «بسم الله الفرید الفرادی الافراد...» آیا باز توانیم او را پذیرفت؟!...

اینها را که میگفتم در میانه، سخن مرا میبردند و گاهی آواره و گاهی شهاب به گفته‌هایی می‌پرداختند. ولی من رشته گم نکرده باز دنباله آنرا می‌گرفتم، و چون پایان پذیرفت، باز به سخنان پرتی پرداختند و چنین پرسیدند: «پس شما خودتان نشان راستگویی را چه می‌دانید؟». گفتم: من نوشته‌های میرزا ابوالفضل را خوانده‌ام. ایرادهایی که به مسلمانان درباره معجزه گرفته و از قرآن دلایل آورده راستست. ولی آنچه خود او درباره نشان‌های راستگویی نوشته (که این چهار چیز باشد) پذیرفتنی نیست. ولی من هنوز در آن باره چیزی نمی‌دانم. شما که مرا «دعوت» می‌کنید باید بگویید با چه چیز راستگویی نقطه اولی^۱ و جمال مبارک^۲ را بدانم. گفتند: «ما که می‌گوییم نمی‌پذیرید». گفتم: پذیرفتنی است که نمی‌پذیرم.

آنشب نیز بدینسان گذشت. یکشب دیگر میرزا جواد جورابچی که تبریزی و آشنا می‌بود مرا میهمان خواند، و چون رفتم آواره نیز آمد و من در آنجا دانستم که میزبان بهایست. در آنجا دیگر من سخنی نگفتم و آواره نیز دم در کشیده به «تبلیغ» پرداخت.

^۱ - نقطه اولی = منظور «سید محمد علی باب» است

(ویرانده)

^۲ - جمال مبارک = منظور «میرزا حسینعلی بها» میباشد

(ویرانده)

در تهران بدینسان روز می گزاردم و بر آن می بودم که خانواده‌ام را نیز به تهران بخواهم و در اینجا بمانم. یکبار از عدلیه «ابلاغ» آوردند که مرا «رییس عدلیه اردبیل» گردانیده‌اند نپذیرفتم. لیکن در آن میان زمستان رسیده بود و من می‌دیدم نخواهم توانست پیش از بهار خانواده‌ام را بیاورم و برای بهار نیز پول بسیاری خواهد خواست که من نمی‌دارم. این اندیشه مرا ناآسوده می‌داشت. در همانروزها روزی دیدم کسی آمد و مرا پیدا کرد و گفت: «مشاور اعظم رییس کابینه عدلیه خواهش کرده سر شب بخانه او رویم. می‌خواهد شما را ببیند». سر شب با او رفتیم. مشاور اعظم به سخن پرداخته گفت: «آقا جان، شما چرا از عدلیه گریزانید؟! من شنیده‌ام شما جوان فاضلی هستید چرا باید عدلیه را رها کنید؟!». گفتم: در تبریز مرا به عدلیه خواندند و رفتم، دانسته شد مرا «عضو بدایت» کرده‌اند. چون رفته بودم نخواستم بزودی بیرون آیم. ولی آن کار را نپسندیدم. گفت: «اگر علت این باشد چاره‌اش آسانست. ما شما را یکمرتبه بالا برده عضو استیناف تبریز می‌گردانیم که به آنجا بازگردید». این سخنان رفت و ما برخاستیم و دو روز نگذشت که «ابلاغ عضویت استیناف» برایم آوردند، و من چون خود را ناچار می‌دیدم که به تبریز بازگردم آن را پذیرفتم.

پایان

واژه های نوی که در این دفتر بکار رفته

واژه	چَم	واژه	چَم
آخشِیج	ضد ، نقیض	بیوسیدن	منتظر بودن
آزمایش	امتحان	بی یکسو	بیطرف
آغلانیدن	تحریک کردن ، شورانیدن	بی یکسویی	بیطرفی
آمیغ	حقیقت	پروا	توجه ، اعتنا
آهنک	قصد و اراده	جداسری	استقلال
انگار	فرض	جُستار	مبحث
انگاریدن	فرض کردن	چَخش	مجادله
انگیزش	تحریک	چخیدن	مجادله کردن
انگیزیدن	انگیختن ، باعث شدن	چیره	غالب
باری	لااقل ، اقلا	چیستان	معما
بازنمودن	بیان کردن	خامه	قلم
باشندگان	حاضران ، موجودات	خُرده	عیب ، ایراد
باشنده	حاضر ، موجود	خَستوان ؛ خَستو	معرّف ، مقرر
باهماد	جمعیت ، حزب	خَستویدن	اعتراف کردن
بایا ، باینده	وظیفه ، واجب	خواها	خواستن همیشگی
بدگواری	سوء هاضمه	خود کامگی	استبداد
بدیده گرفتن	در نظر گرفتن	در آمدن	وارد شدن
بدنهاد	بد سرشت ، نانجیب	دَر چیده	مرتب
بسامان	منظم	در رفت	هزینه ، خرج
بسیج	تدارک	در زمان	فورا ، بلافاصله
بسیجیدن	تدارک دیدن	در یافتن	درک کردن
بندواژه	حرف	در یوزه	گدایی
بیکبار ؛ بیکباره	بکلی ، یکدفعه ، بناگاه	در یغ	مضایقه
بیوسان	منتظر	دُزخوی	دارای خویهای بد

واژه	چَم	واژه	چَم
دُژرفتار	دارای رفتار بد	شکيبیدن	صبر کردن
دستاویز	بِهانه	شُوند	موجب ، سبب ، علت
دست یازیدن	دست دراز کردن	کارواژه	فعل
دو سخنی	اختلاف	کان	معدن
دیه	ده ، روستا	کناره جویی	استعفا
راه نمودن	راهنمایی کردن	گام زدن	قدم زدن
رده	صف ، ردیف	گرد فرا گرفتن	محاصره کردن
رویه	ظاهر ، صورت	گُزیریدن	تصمیم گرفتن
رویه کاری	ظاهر سازی	گُهر	اصل
زینهار	امان ، پناه	میانجی	شفیع ، واسطه
سات	صفحه	میانجیگری	وساطت ، شفاعت
سامان	نظم	نایوسان	غیرمنتظره
سَترِسا	محسوس	نشدنی	غیرممکن ، محال
سترگ	دارای تنه و کالبد بزرگ	نمودن	نشان دادن
سر وزیر	نخست وزیر	نیک نهاد	دارای سرشت نیک ، نجیب
سزا ؛ سزنده	جایز ، حق کسی	هشتن	رها کردن ، گذاشتن
سُکالَش	شور ، مشورت	هَلیدن	هشتن ، فرو گذاشتن
سُکالیدن	مشورت کردن	همچشمی	رقابت
سَهانیدن	برانگیختن احساسات درونی	همباز ؛ هنباز	شریک
سَهَش	احساس درونی	همداستان	موافق
سَهنده	برانگیزاننده احساسات	هَنایا ؛ هَناینده	مؤثر
سَهیدن	احساس کردن	هَنایش	اثر
شایا ؛ شاینده	شایسته ، لایق	هَناییدن	اثر کردن
شاید	شایسته است ، لیاقت دارد	هوده	نتیجه